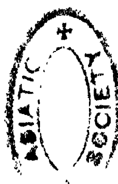

ASIATIC SOCIETY


ASIATI
SOCIE

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مر خدای را است کہ در یک کُن ارض و سما را بیارا است زہی
کریمی کہ از خوان نعمت خود ہمہ را می پرداز دو و ـــــــخہی رحیمی کہ
بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یاد می آرد صفاتش از احاطۂ
شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون بیت
نہ ادراک در کنہ ذاتش رسد + نہ فکرت بغور صفاتش رسد
سبحان اللہ چہ رحمت اوست کہ در ہجدہ ہزار عالم انسان را
اشرف المخلوقات ساخت و بدرجہ پیغمبری و غوث و قطب
بنواخت و سر رشتۂ نظام مملکت بدست بادشاہان دادگر داد
و کلید خزاین معانی بکف نکتہ سنجان بلند فکرت نہاد کہ حال



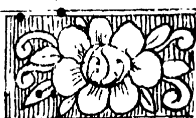
بادشاهان و بزرگان از انها بر صفحه روزگار ظاهر است هر یکے
ازان مطلع و ناهر وگرنه از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
نام آنها بر لب کسے نمی گذشت بیت سکندر که بود و که افراسیاب
ندیدی از آنان نشان کس بخواب + ثنا هاست مر خالق پاک را
که آراست او صفحۂ خاک را۔ و نعت رسولے راست که خدای
ربّ العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذاتِ پاکش
در دنیا بظهور آورد که گم گشتگانِ بادیۂ ضلالت را بشاه راهِ ہدایت
گذاشت و لوای دین اسلامی را برافراشت صلی الله علیه وسلم
و اجمعین بیت چه یارا که من فکر نعتش کنم + درین مرحله تیز
گامے زنم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم الحق بر ناظرینان والا
فطرت واضح باد که غزلهای حضرت والد ماجدم خوشنویس منشی
محمدی متخلص به خادم در جزدان انتشار افتاده بود در
دل آمد که اگر این هارا یکجا کرده دیوانے ترتیب داده شود تا
خوانندگان را فوایدے دست دهد روزے بخدمت شان
عرض کردم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را متفرق افتاده

است یکجا کرده دیوانی با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتهار
کرد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
سطبعی + طائر مضمون کجا محتاج شهپری شود + نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد + که بعد از مرگ آهو نافه کشتن
می دهد بورا - خیر اگر ارادهٔ تصمیم می دارید مضایقه نیست
اللہ التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافتم کمر همت بر بسته
دیوان مع قصاید وغیره بمطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یاد آید در سنه ۱۲۸۱ هجری
یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگردشان بودند
بدعوت شادی مهاراجهٔ پٹیاله مع سواران وغیره باسامان شایسته
فرستادند بنده هم همرکاب بود دران جا اتفاق ماندن بست و
پنج روز شده بود راجه نمی گذاشت که زودتر از نزد خود رخصت نماید
بهزار منت رخصت نمود هنگام آمدن بحساب یومیه سی روپیه و خلعت
نه پارچهٔ گران بها مع ضیغهٔ مرصع و سلک مروارید و دو صد روپیه
در وجه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دوشاله از سرکار رحمت

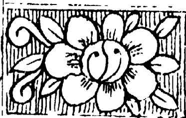
شد از انجا رخصت شده در علی گڈه که معروف بکویل است یکهفته که
آب وهواے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد ازان
علی التواتر دہلی رسیده تا یکماه مقام کردند دران جا از میرزا نوشاه
نواب اسد الله خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
میرزای موصوف از دور دیده بر می خاستند و میفرمودند ع
بیا بیا که براهِ تو چشم وادارم — و هنگام رخصت می فرمودند که محبت
صاحب در دلم جا کرده است و بیاض اشعار والدم بدست خود گرفته
می خواندند روزے در اثناے کلمه کلام گفتند که دی شب چیزے
که وارد طبع شده باشد بفرمائید گفتند که از مهاجرت فرزندان و عزیزان
وطن دل را اضطراری هاے باشد چه گویم معهذا شب غزلے
گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد **بیت**
بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب ❖ اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست
از جا بر جستند و بارک الله فرمودند ما یاد است روزیکه از خدمتِ
شان رخصت شدند چشم پر آب کرده همین شعر خواندند **بیت**
وقت رخصت رخ احباب تو انست دید ❖ چشم می پوشیم و یاران را وداعی میکنم

والد بخانہ رسیدہ بعد یکماہ خطے بخدمت شان روانہ کردند و غزلے
دران درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روے
رقم آوردند شعر ہواے آن حریم جنت آسای کشد مارا
ز باد صبح می خواہیم افزون تیزیٔ پارا - ہواے دہلی و گلگشت
باغ و سیر بازارش - چو خادم یاد آید بسکہ از جامی برد مارا -
الحال والدم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاہگاہ بتکلیف عزیزان
چیزے می فرمایند صرف بدرس طلبہ اسکول مہاراجہ بردوان
دو سہ ساعت می روند و بخانہ می باشند اکثر اوقات بمشق خط
نستعلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مرا ہم بآن ایما
می کنند پیش ازین طبیعتم کہ بگفتن اشعار میلان بود روزے
منع کردند کہ این صحبت فن مردم را از دیگر امورات باز داشتہ
متوجہ بخود می دارد اگر توانید بمشق حروف نستعلیق پردازید چون
بندہ در آفس انجنیر ہوگلی متعلق است فرصت سر خاریدن نداد
اصلاح کجا نصیب شود گاہ گاہ حسب فرمود شان و عند الطلب
دوستان و عزیزان اوقات ایشان صرف می کند فقط

والسلام علی من اتبع الهدی



قطعهٔ تاریخ دیوان



دیوان چه خوش است بس ز خادم — گو در معانی اندران سفت
طبعم تاریخ او یکایک — بین بحر معانی است برگفت

۱۳۰ ه

قطعهٔ تاریخ از فکر بلند شاعر یکتا مشهور قرا فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت انتساب جناب مولوی قاسم علیصاحب لکهنوی تخلص قاسم

عمم چون طبع این دیوان نموده — بفضل بیکران و لطف خلاق
عجب دلکش بهر شعرش مضامین — که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
ز هلی فتر بمعنی هر ورق شد — فصاحتها چنان دارد با ورق
ابتنام گفت عقلش سال طبعش — چه خوش دیوان خادم تاج آفاق

۱۳۰۲ ه

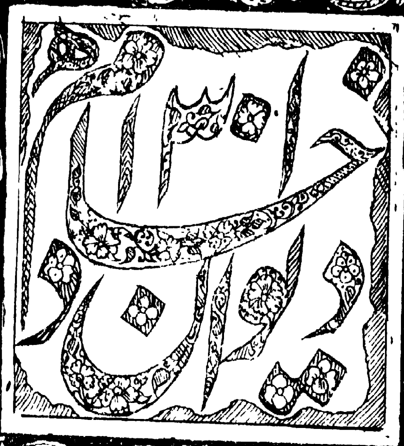
قطعۂ تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابدؔ لغت گو لکھنوی منتظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سیّد محمد سجاد صاحب موہانی مدظلہ العالی

عجب دلچسپ ہے مضمون امین	عدیم المثل ہے گفتارِ خادم
طرب انگیز معنی خیز الفاظ	زہے خادم زہے افکارِ خادم
لکھو تاریخ اسکی اے ابدؔ تم	یہ کیا اچھے چھپے اشعارِ خادم
	۱۳۰۲ھ



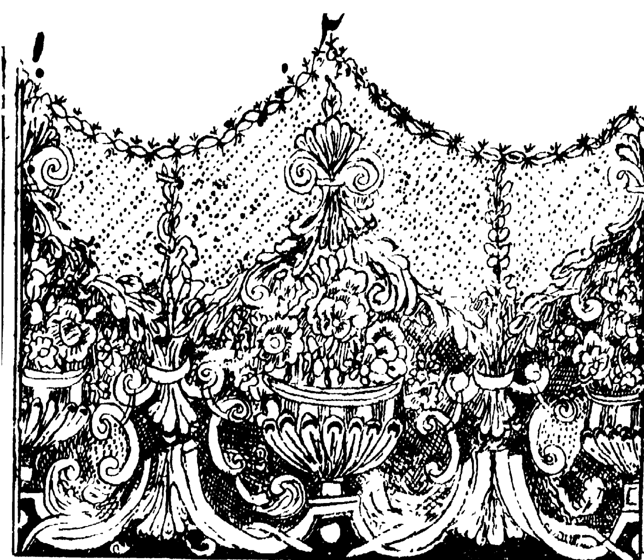
علیه توکلت وهو رب العرش العظیم

الحمد لله که درین زمان سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان تصنیف جناب منشی محمد مهدی صاحب المسمی به



حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باهتمام جناب ناخدا صاحب یا خدا جناب عمر محمد صاحب ناخدا

در مطبع قادریه واقع کلکته طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده هذه فی النعت

هوای سرد زبس می وزد درین دی ماه | سزد که مردم آبی برد بمهر پناه
چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش | که می وزد بسر شعله بخط پر کاه
بغایتی ست درین فصل سردی سرما | که لرزه بر تن خورشید هست شام و پگاه
ز سایه رعشه به تن لیک سایه خود از تن | بخوف برهنگی هم برون نجوید راه
بگو که موج به بحر ست بر سر تحریک | درین هوای خنک خود بلرزه است میاه
تگرگ وار شود آفتاب افسرده | اگر بطبقهٔ اول گذر کند ناگاه
هوای سرد بحدی که مرغک آبی | وگرنه بال کشاید به بحر بهر شناه
سزد که از اثر سردی هوا ادمق | بروی ناز نگردد ز حدتش آگاه

عجب مدار اگر زین هوای برف انگیز — که ز مهر سر یخ شد میان آتشگاه

فسرده روح بجدی است اندرین سرما — که دست مرگ شل و از تصرفش کوتاه

هوای سرد چنان می وزد درین ایام — که می وزد نفس سرد چون ز دشمن شاه

شه سریر نبوت محمد عربی — که ذات او بجهان است ختم صنع اله

ره نجات کسی در جهان کجا یابد — بحشر گر نگشائی لب شفاعت خواه

زهی شکوه و زهی رتبه و زهی شانت — زهی علو مقامت زهی مراتب جاه

طواف روضهٔ تو چون طواف کعبه بود — که سجده ریز ملک آمده بران درگاه

همای چرخ نباشد مقام پویهٔ تو — سمند جاه تو دارد بعرش جولانگاه

درج طبع برآورده ام گهر سلکی — نثار می کنم اینک بفرق شاهنشاه

مطلع دوم

شها بحال من خسته کن ز رحم نگاه — بحق اشهد ان لا اله الا الله

دلم ز آتش عشق تو بسکه میسوزد — هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه

شراب شوق تو زان سان نموده مست مرا — که بیخبر ز جهان و ز خود نیم آگاه

دلم بشوق روان میشود بدنبالش — بطوف مرقد تو هر که میرود ای شاه

زهی بخشم سر کفر پایمال کنی … زهی بلطف نهی هم بفرق شرع کلاه

بر زم تیر تو بر دشمنان خطا نکند … خدنگ غمزهٔ خوبان چنانکه وقت نگاه

ز نور فیض لبالب حریم روضهٔ تو … که از سجود جنابت بود فروغ جباه

خوشا زمان و خوشا روزگار من آنروز … که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه

زمین ببوسم و هم گرد روضات گردم … بر آسمان بنهم افکنم ز عیش کلاه

ز روی رحم کن از وصل کامیاب مرا … کشم ز هجر تو تا چند ناله جانکاه

عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد … چگونه دیدهٔ شبپر کند بمهر نگاه

طناب حفظ تو گر در میان نگردیدی … بهم شکسته فتادی بزیر این خرگاه

زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند … چه نام تست که شیرین از وست افواه

رموز دهر بعلم تو منکشف یکسر … ز راز غیب دل رازدان تو آگاه

خیال نور رخت گر بدل کند خفاش … ز فرق خسرو خاور برد بزور کلاه

اگر عروس ضمیرت ز رو نقاب کشد … کشد ز روی نقاب از خجالتش خورشید

اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی … کسی ز گمرهی خود نیامدی برراه

به از عبادت آنان که فخر از و دارند … کند کسیکه بذوق شفاعت تو گناه

بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا … همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

نیاز و عجز در آورده ام بجز بر من | مبین چو زهد فروشان ز روی استکراه

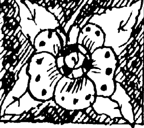
همین بس ست که خوانی غلام خادم را | بروز حشر تو از لطف یا رسول الله

همیشه تا که شب و روز مختلف باشند | بلون همه گر از گردش سپهر دو تاه




موافقان ترا از سفید باد چو روز

منافقان ترا از چو شب باد سیاه

قصیده هذا در مدح سلطان محمد بشیر الدین

...د غواص طبعم غوطه زن در بحر افکار ست | که آرد گوهر مضمون بکف کانی شهوار ست

...لهری می کنم بر فرق شاه تکسنج اینک | که استحکم حصار علم را از وجار دیوار ست

...یر الدین احمد سهت سلطانی که از رفعت | سر پیر چاه او بالای این طاق زنگار ست

...هیچ او شاهی دگر در ملک یکتائی | عدیلش بی نشان ست و نظیرش ناپدیدار ست

...مهر رایش گر فتد در دیده اعمی | عیان یکسر بچشمش پای مور در شب تار ست

...فتر که می رانم سخن در وصف اخلاقش | همانا بوی از وی نافه صحرای تاتار ست

...ر جهان دارد گل خلقش چنان نکهت | که با صد اشتیاقش جامه یوسف خریدار ست

...دستش که هنگام عطا و درم تحریر | بلا حصر و تامل ابر درم ریز و گهر بار ست

کنم تحریر حرف عزم او گر بر سر ریش / در آید در تحرک شکل بیجانی که دیوار است

هواخواهان بزمش نگویند از ادب پیشش / حسودش گر به سر افراز است اما بر سر دار است

زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون بصد دانش / ز بهر نسخه محتاج پیش او چو بیمار است

زهی علامه آمد به علم حکمت و منطق / دم تقریر طبعش موج زن چون بحر ذخار است

ز روی علم گر بکشیم مشتی نحته آید / به تقریری که گر بنویسیش تا صد طومار است

ز علمش جهل گر تعلیم یابد در دبستانش / بدرس جوهر گل خنده اش بر بحث و تکرار است

کنون این نظم مدحیه که بفرستم به بزم او / چنان ماند که همچون خوشه بردن بخرمن زار است

به مدح ناکس ار پویم همانا هجو خود گویم / مرا بس مدح کردن چون تو سلطانی سزاوار است

شنیدم در بهار آن که نیک فلک با عقد پروینش / به دوشم افگند این جامهٔ نیلی که در زر

بباغ دهر خور در باش شاد و خرم که / که نخل آرزو تو زرستا پا پر از بار است

نیاید وصف تو زمن چگویم هم چه بنویسم / کنون خادم سکوت من بسا به ز گفتار است

همیشه تا که از امداد طبع نکته سنجان کلک / بمدح تاجداران بر سر کاغذ گهربار است

کف جود تو باد روز و شب در گوهر افشانی / که گنجهای همه از دست او در خجالت و عار است

در مدح سلطان حسین علی امیرزاده

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد / به بزم همچو تو شهزادهٔ جهان آمد

من این زمان که زمین بوس در گهت گشتم
کلاه گوشهٔ بختم بر آسمان آمد

خدایگانا بمدحت کنم چه انشائی
که طبع مدح گرم قاصر از بیان آمد

توئی که فتح به پیش سپاه تو بدو
ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد

بروز معرکه خصمت نداشت پای گریز
ز دست حملهٔ سرش بر سر سنان آمد

ه حملهٔ که زمین یکدگر نخود لرزید
ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد

ر سهم پر بهم آورد نسر طائر چرخ
چو تیر مرغ تو در خانهٔ کمان آمد

سود جاه به پیش پلنگ هیبت تو
زبون و خوار چو روباه ناتوان آمد

ر به جاه تو از اوج آسمان بگذشت
که پایه اش بسر فرق فرقدان آمد

یاق کمر بسته تا سحر مریخ
ببارگاه جلال تو پاسبان آمد

ند عدل تو شاهین ز بهر چه کبک
گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد

من بحر حلم تو گشته است یکسر
هوای بندگی تو با تن و جان آمد

ث حلم تو خاک ست همچو باد
چو خاک باد بعزم تو سرگران آمد

ایگانا چگویم ز حال خویش ترا
دلم ز دست جفای فلک بجان آمد

ستیز او من دلفگار تا باشد
ببین که تیغ جفایش باستخوان آمد

ه می برم اینک بزیر سایهٔ تو
که هر که مستظل تست کامران آمد

کسیکه از کف جود تو بهره حاصل کرد
قدم کهش بسر گنج شایگان آ...

زدست جود تو ای انجمن طراز کرم
چه بحر و کان همه در شورش و فغان آ...

چه قرب و بُعد که هریک شدند بر خوردار
چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آ...

هوای بزم تو ما را ز راه دور آورد
نسیم وار شتابان بیوستان ...

بباغ مدح تو امروز بلبل طبعم
صفیر سنج ز گلزار بر دوان...

شب گذشته ندا داده بود هاتف طبعم
هم این قصیده که امروز بر زبان...

گهر شناس بر گیر گوهر نظمم
چنین گهر نه بدست کسی ز کان...

همین که بر سر خدام تو نثار کنم
وگرنه بهر چه کلکم گهر فشان...

خموش باش ازین نکته سنجی ای خامه
کنون ز بهر دعا بر که وقت آن...

درین قصیده دعائی تو بر لب اطهار
بختم مدح که همچون نی دیگران...

سبب چه شد که اجابت شتاب آمد و برو
ندا ز مرحمتش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

کجا منم و کجا دعوی مسلمانی
بعشق آن بت هندوی ...

هزار تیر نگه از کمان ابروی خویش | درافکند بدلم از سر ستم رانی

ازان زمان که فتادست چشم بر رخ نقش | دلم شدست گرفتار صد پریشانی

بعشق آن بت ترسا چو کار من افتاد | شراب میزنم اینک بجام رهبانی

دام فتنه و آفت ز چشم فتنه گرش | نداشت بر دل ریشم ز لطف ارزانی

بدوستی خود چو یافت مستحکم | کمر ببست بکین گشت دشمن جانی

شود ازان که دم عیسوی در لب توست | اگر به پیش تو میرم تو لب بجنبانی

ن جفا تو دگر ورنه شکوهٔ تو برم | بشاهزادهٔ سند سکندر ثانی

ستوده عالی نسب حسین علی | که هست بر سر تو لطفهای یزدانی

و پایهٔ تو کجاست نتوان گفت | بهر انچه مدح تو گویم هزار چندانی

ها توئی که بکیدم لباس رنگارنگ | بقدّ شاهد معنی ز علم پوشانی

ف رای تو گر آسمان کند کاری | ز روی قهر و سیاست بخاک بنشانی

ن ابلق ایام هست در کف تو | بهر جهت که تو میخواهیش همیرانی

ام قهر تو هر گه نمود می گردد | فلک ز خوف بجوید کلاه مارانی

ی زینت بزم تو روز و شب رضوان | کند ز گلشن خلد برین گل افشانی

رفته چنگ بصد شوق زهره استاده | برای رقص بزمت چرا نمی خوانی

ز جان بخشش تو خامه بردم تحریر | بجای حرف بجا غنچه کند زرافشانی
دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم | مگر بدرد و غم و غصه و پریشانی
کنون بمدح تو زینسان که نکته می سنجم | مرا رسد که کنم دعوی سخندانی
شها ببین که بکاخ سخن دریچه فکر | ز مهر طبع خودم هر دم است نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصر گفتم | که تا ملال نیاید ترا ز طولانی
بنظم مدح تو یکدم نظر کند اینک | کجا ظهیر و کجا عرفی است و خاقانی
کنون ز بخشش عام تو ناظم جاطی | نمیرسد بزبان کسی ز نسیانی
بسی امید ز انعامهای تو دارم | ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی
ز بحر مکرمت خود مرا بکن سیراب | که قطره اش بکند بهر تشنه عمانی
دو ماه شد که من افتاده ام ز غربت | بصد هزار عنا و بصد پریشانی
روا مدار خدارا توقفی دیگر | برار مطلب من زود کن بآسانی
بس این دعا تو هر دم همیکند خامه | که تا زمانه بباشد تو در جهان مانی

قصیدهٔ هذا در شکایت روزگار

ساقیا می بده مساز درنگ | کامدم از غم زمانه به تنگ

تا بکی روبهی کند با ما ... یارب این روزگار شرزه پلنگ
بفسون زمانه دل ندهی ... گر ترا هست دانش و فرهنگ
نتوان جست ایمنی هرگز ... اندرین کارگاه پر نیرنگ
صبح پیداست صد بلا انجا ... شام برپا هزار فتنه و جنگ
منشین غافل و فریب مخور ... هان درین کارخانهٔ نیرنگ
سپهر خانهٔ طلسم ست این ... می نماید خیال رنگارنگ
گه سحر می شود گهی شامی ... این شب و روز نیست بیرنگ
از تماشای این مشو همه چشم ... زود برخیز ازین گذرگه تنگ
نتوانی ز دست ظلمش رست ... خواه در چین روی و یا بفرنگ
پر خطر باش دمبدم که ز تو ... چرخ را نسبتی است شیشه و سنگ
در عنان گردش است هر ساعت ... این هیون سپهر زرین تنگ
نیست یکسان سلوکش از هر یک ... با یک از شهد با دگر ز شرنگ
او فتاده ز غم بخاک کسی ... دیگری خوش نشسته بر اورنگ
پر یکی راست خوان از نعمت ... یک تهی کاسه بهر نان دلتنگ
گر نبودی سپهر نا انصاف ... ممتحن بهر زر نگشتی سنگ

بهر روزی مپوی بر درها | ای خردمند صاحب فرهنگ
حق تعالی است رازق و مالک | میدهد رزق او بکور و بلنگ
همه در خشکی و تری بنگر | رزق خود می خورند مار و نهنگ
التجا از کسی مکن زنهار | در دل خود بگیر غیرت و ننگ
نیست وضع زمانه قابل دید | خادم اینک نشین بگوشه تنگ

در مدح بادشاه فلک جاه محمد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو بر آسمان | هست بر صحن جلالت فرش گسترده آسمان
بهر خدمتگاری تو بر میان خویشتن | بسته چون زرین کمر از خط محور آسمان
پایه جاه تو از اوج فلک هم در گذشت | چون تو عالی رتبه دیدست کمتر آسمان
گر قبولت او فتد تا یکبیک بهر نثار | بر فشاند از ثریا عقد گوهر آسمان
می نماید ثبت از دست عطارد بر سحر | بس پی تعظیم نام تو بدفتر آسمان
آن خدنگت را اگر پران شود بهر شکار | ره دهد در آشیان نسر طائر آسمان
راست گویم پرتوی از رای صبح آرای تست | می نماید کین فروغ مهر انور آسمان
گر به بیند زهره رقص بولیان بزم تو | از خجالت چنگ و مزمر بشکند بر آسمان

چون سایه فتد بر زمین از بار آن — حلم خود را جا دهی گر بگریبان آسمان

تاب و قهر بنشانیش بر روی زمین — سازد از حکمت سرنگون خلاف آسمان

ما ها دادرا ستم بگیر از لطف خود — تا نسازد پایمال این ستمگر آسمان

پدر آهسته بال تیز پرواز هما — می دهد مور ضعیف لنگ ا پر آسمان

یت گو فتدی کی چنین اہل ہنر — گر نمی گردید زین سان سفله پرور آسمان

صرفی زنم از بی تمیزیهای و — ہم شبهه را می کند ہمسلک گوہر آسمان

ش گرد بر زیر سایهٔ لطفت پناه — کی تواند کرد بر وی ظلم دیگر آسمان

تح اندرین مدح از نگفتیم عجم — بسکه مشهورست در دوران چو خور بر آسمان

ر ذره تا خورشید می دانند یکسا — کوس نامش کوفته در هفت کشور آسمان

لش گشت مٹیا برج همچون لکھنو — فخر شرافت خاک او بگذاشت بر سر آسمان

دیش پر فضا گشته و بهار از چنان — گشت کند نظاره با صد چشم اختر آسمان

از صدق دل خود کس دعای کن زبان — گوید آمین از زبان خود ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمرت بهار افروز باد
تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

قصیده در تهنیت شادی راجه پٹیاله

ز آسمان و زمین شور تهنیت برخاست … که جشن صدر نشینی راجه و
چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان … چه والی که عدیلش بدهر ناید
چه جشن این که ندیده فلک بصد دیده … چه بزم این که ازو
صدای تهنیت از شش جهت شد بلند … دماغ پر ز صدا و جهان پر از نغ
ببزم رشک بهشتش برای تهنیت … گرفته بربط و طنبور زهره
سحر ز روی طرب آسمان تعجیل … پی نثار زر مهر در طبق آ
جهان ز عیش و طرب گشته است مالامال … ز غم نشان نیابد کسی ک
بچار بالش حشمت نشین و حلم بران … که هفت طبقه گردون بسط
بروز رزم تو در قلبگاه فتح و ظفر … عنان گرفته آئینه بر د
بوقت خشم تو مریخ الامان گوید … بروز رزم تو ارض و سما ته و
چه الفتی است ندانم که در صف هیجا … سر عدو سر تیغ تو بهم یکجا
ز سهم آتش شمشیر تو بروز نبرد … در آب پس سپر افگن سک
ز بوی خلق خوش تست خوب میدانم … صبا ز طرهٔ خوبان چین ک
بعهد عدل تو زانسان مراتب حفظ است … که بهر رتع غنم گرگ پیشه را آ

...شفقت بهر طعمه اتش بردم — در آشیانهٔ عصفور گربه از نه رباست
...و تو نازاده و نخواهد زاد — عدیل تو نبود هم بدان که ناپیداست
...پدر تو چها کنم اظهار — که سه هزار درم بذل او بوجه صلاتست
...قصیده که سید نوشت در لندن — همین صلاش فرستاد یارب این چه صلاست
...کرم و فیض پدر چون پدر هستی — ز دست جود تو شرمنده ابر و هم دریاست
...بخشش تو که کیسهٔ جهان توانگر شد — بر آستان تو حاتم ستاده همچو گداست
...تو اینک نظر کنند یکدم — کجا ظهیر و کجا عرفی و کمال کجاست
...قصیده چو نامت صراحتگاه ملا — تو بسکه مشتهری پس مرا چه غم اینجاست
...و عزیز ناست که شور افتاد است — چه آشکار کنم من که همچو خور بسماست
...ذات تو پیاله است آبادان — چه شهر خوش که بسیارگی بهشت آساست
...ار رسیدم بقای عمر تو باد — برای تهنیت تو همین قصیده ماست
...تو ور آمد به پیش آقایم — نمود امر که هان پاسخش بکن آراست
...فراغت آن کیمیا که جوش سرور — ببر این ندای مسیح تو از دلم برخاست
...مجلس تو می کنم روان بگیر — که این عروس همه زینت ادای کم و کاست
...دهر که فیضت بدور و نزدیکست — چه ... درین که عیسی تا اگر ز دور بهماست

که یاد کردن دوران همین بود همت | وگرنه میوه فشانی شجر در...
طویل گشت سخن مختصر بکن جامی | برو بسوی دعا این زمان که ...
همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد | همیشه تا بجهان متفق قبول و ...
بقای عمر تو باد ابر روزگار جهان | فنای دشمن تو باد کاین دعا ...

قصیده

باز چاکی در گریبان می کنم | راه خود سوی بیابان می کنم
ای جنون خوش آمدی خوش کاربان | سر فدای سنگ طفلان می کنم
شاد باش ای غم که جان تازه | بر سرت صد عید قربان می کنم
بسکه حسرت دوستم غم پرورم | خواهش غمهای الوان می کنم
دمبدم در رزمگاه حادثه | سینه را مجروح پیکان می کنم
می برارم آتش از دل چون حباب | آب تلخ از دیده ریزان می کنم
لخت دل از سینه می آرم بچشم | وانگهش بر نوک مژگان می کنم
بر فراز کوه همت چون پلنگ | جست بهر ماه تابان می کنم
آسمان خط تم در بزم فلک | شمع از خورشید تابان می کنم

...فتارم ز پای فکر خود — بر سر نه طاق جولان می کنم
...ل و گل بر سر زا هم زدند — راه بر خار مغیلان می کنم
...د سرود من ره به بزم آورده من — نوحه بر خاک شهیدان می کنم
...ساغر بر کف از آب حیات — لیک می در جام رهبان میکنم
...ی نوح است بهر حفظ و من — راه خود بر روی طوفان میکنم
...ت عودی خود دارم ولی — ره بسوی دیر گبران می کنم
...ه انم جاروب در میدان کفر — خار و خس در راه ایمان میکنم
...ن خلد برین آراستند — من تماشای گلستان می کنم
...ی ایمان سوی خود خواند و من — جای خود در کافرستان میکنم
...ز رشتهٔ زنار افگندم بدوش — رو بآتشگاه گبران می کنم
...برم عز مهره را در دست خو — لعل را در دست سندان میکنم
...شتهٔ امید را از دست یاس — بر فراز طاق نسیان میکنم
...ی از صبح وطن بر تافتم — ره سوی شام غریبان میکنم
...نشست از بهر دل خود بسته ام — دام از چشم غزالان میکنم
...آتشبار دارم هر زمان — مسکن خود در نیستان میکنم

آن خلیلم من که بهر میهمان / سینه پر داغ بریان می کنم
منکه بودم نغمه سنج باغ قدس / در قفس امروز افغان میکنم
بادشاه کشور مایوسیم / مهر بر فرمان حرمان میکنم
آتش عشقش بدل می افگنم / شعله را بر پنبه رقصان میکنم
آفتاب آید سحر از روزنم / نالها کاین در شبستان میکنم
راز عشقش در دلم پوشیده به / یوسف خود را بزندان میکنم
آن قتیلم من که بعد از قتل خود / در کف قاتل نمکدان میکنم
گوهر شهوارم از بی قیمتی / خویش را بر خاک غلطان میکنم
لذت آرام میدانم که چیست / فرش در کام نهنگان میکنم
در درا کیذره در بازار عشق / من خریداری بصد جان میکنم
از نوای خون چکان بر آسمان / زهره را در رقص گریان میکنم
منفعل بحر است پیش همتم / خواهش زرکی من از کان میکنم
چند خادم از تقاضای ردیف / گوییت این می کنم و آن میکنم
لاف سنجیهای من از حد گذشت / زین سپس من مدح سلطان میکنم
آن بشیر الدین که سلطان زمانست / کم بدان وصفش که چندان میکنم

… در رفعت پایه تختش هبا — بر سر این هفت ایوان می‌کنم

… نهب جاهش گردون تا خفت و — وسعتی گو تنگ جولان می‌کنم

… یض عرصش عنان افگند گفت — در زمانی سیر دوران می‌کنم

… از خلقش که بیرانم همی — صفحه را یکسر گلستان می‌کنم

… گل دیده ملکش گفت من — حالیا رو در دبستان می‌کنم

… ت عدل او که از بهر غنم — گرگ را در بیشه چوپان می‌کنم

… ده ام تا من فروغ رای تو — طعنه بر خورشید تابان می‌کنم

… را بنگر که من در مدح تو — روح عرفی را چه شادان میکنم

… صفت نظم آراسته ام — طرح با خواجو و سلمان میکنم

… این دُرهای ارزنده بسی — لیک نرخ او نه ارزان میکنم

… همه لعلی که هر یک بی‌بهاست — غارت کان بدخشان می‌کنم

… گر گلشن بزم تو من — گویم اینک گل بدامان میکنم

… هر گهر کز کان طبع آمد بدست — تحفه بزم چو تو سلطان میکنم

… روم اینک با هنگ دعا — قطع این ره تا بپایان میکنم

… هان باشند تو باشی در جهان — این دعایت از دل و جان میکنم

قصیدهٔ هذا در مدح سلطان فخر الدین

بلبل طبع من ز جوش بهار ‏ خوش نوا می زند چو موسیقار

شاهد گل رسید در بستان ‏ نغمهٔ بلبل کشید از منقـ

لاله از پرتو رخ رنگین ‏ آتش انداخت در چمن

یاسمین از نقاب رو بکشاد ‏ شد نظر باز نرگس بیمـ

برلب جوی سرو از شوخی ‏ راست استاد چون قد دل

سوسن ده زبان بغیر سخن ‏ می برد دل ز جادوانه شعـ

از هوای بهار رنگ آمیز ‏ زرفشان است صفحهٔ گلـ

غمزهٔ نرگس است تیر افگن ‏ غنچهٔ سوسن است نیزه گـ

نغمهٔ عندلیب بر سر شاخ ‏ رقص طاوس بر سر

سبزه انداخت فرش در صحرا ‏ ابر زد خیمه بر سر گلستـ

در چنین موسمی روا باشد ‏ مدح شهزادهٔ علو و

فخر دوران شاه فخر الدین ‏ که برون است وصف او ز شمـ

پایهٔ جاه اوست بسکه بلند ‏ کی فلک را بود بدان جا بار

ور دم ذکر خُلق او بزد بهن — می وزد بوی نافهٔ تاتار

از کف جود همتش هر دم — بحر و کان باهم اند شکوه گذار

دولتا چو برکشد شمشیر — لرزه افتد بگنبد دوّار

از خوف خویش راخواهد — که به تحت الثری کشد یکبار

رقص بر سر بهش — زهره بگرفته بربط و مزمار

زیب بزم او بیند — نزود در بهشت دیگر بار نو

حلمش اگر دهم نفلاک — حرکت ز آسمان شود دشوار

ب عزم او چو پرند — نرسد صرصرش بگرد غبار

بعدش ز غم نگون گشت — حاسدش نیز سرفراز بدار

او آنچنان صحیح و درست — که فلاطون به پیش او بیمار

یت از غزل کنون گویم — حاسدان را دهم ز رشک آزار

غزل

ی ز هجر تو گشته ام بیمار — یادم از داروی وصال بیار

بن چه عیاری و جفا کاریست — دل ز من برده می کنی انکار

کاوش دست خود جنون نگذاشت — بلحد نیز چاک از و کفن است

از هجوم خیال شمع رخان — در دلم هر زمان یک انجمن است

نقد ایمان من بغارت برد — غمزهٔ کافرش چه راهزن است

زلف او شام غربتی دارد — روی او گرچه صبحی از ...

می کند رهبری بگمراهان — خضر خطش که گرد آرس...

بنگاهی دلم نهان بربود — خادم آن فتنه گر ...

پر ز دُر کرد دامن ساحل — وه چه دریای طبع جوش...

معنی از خامه ام چنان است کون — که بتقریر چون زلب سخن اش...

ساحت چرخ هفتمین امروز — زیر گام سمند فکر ...

گو ظهیر ساست و هم کجا عرفی — بیند از من چه جادو از ...

سحر سنجی زعرفی است بلی — لیک بنگر که معجزات من

بردوان شد ز ذات من مشهور — مشتهر از سهیل چون ...

گر حسود از سر حسد گوید — این چه لاف است و هم چه این سخن

خادم از وی مرا غمی نبود — بهر او بس همین جواب من ...

مدح شهزادهٔ علو وقار — بهر تیغ زبان من ...

یعنی سلطان ما بشیر الدین ... که صفاتش برون ز وهم و ظن است

علم و ادراک از و شرف دارد ... ذات او جان علم را تن است

خامه اش وقت ثبت بر کاغذ ... جای حرف از زبان گهر فگن است

یعقد حکمت و منطق ... بی تامل چه تیزی ذهن است

سلطین زادگان امروز ... کی کسی همچو او بعلم و فن است

بستان فکرتش تا صبح ... مهر شاهان شمع انجمن است

از صفات خلق او ... در فتم همچو نافه ختن است

از زبان بیان سازد ... وقت گفتن پر از گلش دهن است

رزم پیش مردی او ... رستم و گیو و سام همچو زن است

فرمان روائی جدش ... پر ز بانها هنوز در دگن است

از وی برزم جان نبرد ... در ته درعه جوشنش کفن است

دیده در صف هیجا ... رستم از خوف جان سپر فگن است

جبا یک نظر بکن مگذر ... زین چمن کین پر از گل و سمن است

اشعار من بده امروز ... کای بذات تو نسبت سخن است

سر آمد زبانم از مدحت ... بس درین جا مقام تن زدن است

تا بود در جهان گل و گلزار — تا بگلزار سرو و نسترن است
گل اقبال تو شگفته بباد — روز و شب بس همین دعا من است

قصیده در تهنیت تولد نبیره خواجه عبدالغنی

صبح در خانهٔ اقبال چه مهمان آمد — کز قدومش همه کاشانه گلستا
خاندان شرف از مقدم او زینت یافت — وان رخ روشن او شمع شبستا
گل رویش که بلاشبهه بهار آرائی است — در گلستان جهان تازه و خندا
مژدهٔ تهنیت از عالم بالاست بگوش — بزم شادی و طرب جمله بساما
چه نشاط است درین بزم که الله الله — مشتری دست زنان زهره غزلخوا
جوش از فصل بهار است ز هر سو بجهان — شکر صد شکر که گل در چمنستا
ده چه در ساعت مسعود در آغوش قدر — چون مه چارده از پردهٔ پنهان
بخت و اقبال پس و پیش که تا بش بمسیر — دست بربسته دوان آمد و خندا
نور پیشانی صبح است فروغ رویش — پرتوی زان برخ مهر درخشان آ
مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان — کز فروغ رخ او نور بدوران آمد
مرحبا آمدی از اوج شرف نیک همای — که بظل تو جهان خرم و نازان آمد

رفت از دهر نشان غم و اندوه و ملال — ایکه با ذات تو در عالم امکان آمد
شادمان باش در آغوش مدد پرگز دا... — سر بسر کار جهان جمله بسامان آمد
شکر شکر بگوئید که جای شکر است — حمد بر حمد که احسان بر احسان آمد
...شد بفلک گفت حضیض است حضیض — رفعت عرش که آن در خور شایان آمد
...ست که تاریخ چرا ننوشتی — بر سر مطلع من کو که به تبیان آمد
...ز سن عیسوی‌ش هان گفتم — کان هم از طبع سخن سنج بآسان آمد
...ه انداز که پیداست آثار زمین بخشش — یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد
۱۸ ۶۶
...د کرد پدر زان مه تابان روشن — جد او نیز که در رتبه چو سلطان آمد
...عبد الغنی امروز که در شوکت و شان — بی عدیل است عدیلش نه بدوران آمد
...ن فکر غزل کرد بمدحش ناگاه — از دو مصراع خودم مطلع چسپان آمد
...ت تو در عالم امکان آمد — سر بسر کار جهان جمله بسامان آمد
...ح اقبال تو آن روز که پیدا گردید — شام ادبار در آفاق به پنهان آمد
...ن کرم از ذات تو شد آباد ا... — بحر و کان لیک ز دست تو بویران آمد
...د دعوی حاتم بسخاوت غلط است — قطره در جود کجا همسر عمان آمد
...مودت ز تجاهل نکند فهم بگوی — ...ذ سها در بر خورشید نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بر مرغ خیال — بر سر نسیم بپرش باز ز طیران آمد
بوی از خلق خوش تست همانا در وی — آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد
نور خورشید رخت دیده عدو خفاش — کور گردید و چون سایه گران جان
آن سبک سیر سمند تو بهنگام خرام — گرم رفتار تر از برق بم
در عنان گردش او چرخ ز راه دعوی — دو سه گامی نزده بود که لنگ
دل اعدای تو خون گشته برون شد ز رسنگ — همچو آن خون که از روزن پیک
صاحبا بهر گل افشانی بزم تو رضوان — از گلستان جنان با گل و ریحا
ای فلک رتبه بلندست مقام تو بسی — پایهٔ رفعت تو بر سر کیوا
از پی تهنیت اینک بفت تسم بهشت — این عروسی که بصد زینت م
بلبلم نغمه فقط در چمن مدح تو کرد — ورنه کی بر گل هر شاخ بدین
تو غنی و گدا از تو غنی می گردد — از در عهد تو مستغنی دو ر
منکه دورم ز تو لیکن نبود دور ز تو — که از جود تو اگر مشکل آ
همت آن هست که احسان کنی بر دو ران — ورنه هر نخل به پائین ثمر افشا
خادم آهنگ دعا کرد بکن قطع کلام — این نه راهی که توان گفت بپا
تا بگویند درین کارگه کن فیکون — شب تاریک شد و روز درخشان

روز و شب از همه کس باد دعای عمرت | گرچه عمر تو برون از حد و پایان آمد

غزل هذا تلمیح در مدح سلطان بشیر الدین محمد

…ز راه چشم برون است | زیاد گرمی رخسار شمع رومان است

…ست جنون چاک زد گریبان را | که بعد ازین منم و دامن بیابان است

…گیر دبغیر کوی بتان | چو دوزخی است بهشتش چه جای بستان است

…گیسوی مشکین ز روی خوش بگشت | بشام تیره بهبیند صبح تابان است

…بت بگلشن کدام گلبدنی | که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است

…ی گل چهره اشک می بارم | فغان که بادهٔ ارم ور وز باران است

…دیار که گویند نیست پایان لیک | درازی شب هجران ازان دوچند است

…ز اثر وحشت دل مجنون | هنوز بر سر صحرا رم غزالان است

…ما دم واز بر دوان اگر پرسند | بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است

…کنم بر کلام خود یاران | که تا قبول نه شهزادهٔ زبان دان است

…رد عدیل خود امروز | بفضل بی‌مثل و بی نظیر دوران است

…ع نام بگویم چه جای شک عدو | بشیر دین محمد بجای سحبان است

بقصر جاه بلندش که چرخ زینهٔ اوست | همای وهم که پر بر زند چه امکا[ن]
زباغ خلد برست چمن طراز بهشت | چمن چمن گل نسرین و سنبل ا[...]
بدانکه در صفت روح انوری انجاست | کجا که طوطی طبع تو شکر افشا[...]
ز دست غفلت تو یک زمانه شد افسوس | هنوز شیشه یاد م بطاق
بجیره تمم که بود حد هر مراتب را اگر | چه غفلتی است که این را نه
درین غزل دو سه شعری که ج تو زن روست | که جای شاه خوشا بر سر سرید
ز جوشش خم طبعم بر آتش فکرت | بجای باده بر آمد چه آ بجیو[...]
رسد به بزم تو بس این شراب وحانی | بنوش و باک مکن زین نه خوف [...]



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شو[illegible]تش افگن بجان ناتوان ما
که چون نی نالها خیزد ز هر یک استخوان ما

هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان ما

هم از [illegible] تو آخر بگیرد نسبت بلبل
هما گر بهره یابد ز مشت استخوان ما

بروی زرد و اشک سرخ ما رنگی دگر دارد
تماشا کن چه خوش با هم بهار است و خزان ما

گم است عنقا و لیکن تهمت نام و نشان دارد
مگر هرگز نمی‌یابد کسی نام و نشان ما

بسوی ما رسانید آن بت بیمهر ار نیکم
اگر زخمی دلش افتد مگر زآه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش بسی راندیم
زان گردید سحرآمیز ای خادم بیان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما — یاد آمدش مگر ز دل داغدار ما
عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید — ای جان دگر ببین حد انتظار ما
امشب ببزم باده پرستان ز روی خویش — افروخت شمع ساقی آتش عذار ما
گل همچو خار در نظر بلبلان فتد — آید اگر بسیر چمن گل عذار ما
عصیان ما اگرچه بسی شد ولی چه غم — افزون از آن است رحمت آمرزگار ما
تا مبتلای عشق تو گردیده ایم یار — جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما
می در چمن بساغر نرگس کشیدنیست — در یاد چشمت ای صنم پر خمار ما
زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند — آبی نریخت چون بدل بیقرار ما

در دفتر زمانه همین نظم های خوش
خادم بماند تا بابد یادگار ما

راحت نمیرسد ز نسیم چمن مرا — باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا
این چشم اشکبار که از گریه باز نیست — رسوا نمود دوش ببزم انجمن مرا
اشعار وصف چهره خوبان ساده روی — باید رقم نمود ببرگ سمن مرا
در غربت آشنا شده ام آنچنان که نیز — بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا
صد جلوه بهار ز داغ دل خود است — یاران عبث کشند بسیر چمن مرا

روزی بچند بار زخود گم همی کند ‏ فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا

مهر سکوت بر لب گفتار میزنم
خادم دگر نماند دماغ سخن مرا

مرحبا نیک آمدی ای عشق شور انگیز ما ‏ بعد ازین ما و فغان و آه آتش ریز ما

ای ز دست رعشه دار ما حریفان بگرید ‏ سخت می لرزد بخود بر ساغر لبریز ما

بر سر خاک شهیدان حشر برپا می کند ‏ از خرام ناز یارب آن بت خونریز ما

دارد امشب کوکب طالع فروغ آفتاب ‏ در کنار ماست آن مهروی مهر انگیز ما

دل به ترسازاده دادیم و در دیر آمدیم ‏ حالیا از ما مجو آن زهد و آن پرهیز ما

گه بسوی کوه صحرا گه به بستان میروم ‏ این جنون ماست یاران بسکه وحشت خیز ما

دفتر اشعار را چون گیسه گوهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما

بر خاک مینداز ز پایت سر ما را ‏ خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را

از سوده صندل چه شود زانکه خوش آید ‏ زین عذر نیفزای تو درد سر ما را

وقتست که در کنج قفس معتکف آئیم ‏ صیاد ز هم کند چو بال و پر ما را

آنانکه بخندند بکافر شدن ما ‏ بینند خدا را بت سیمین بر ما را

برآتش دل آب بزد دیده‌ام امشب — اینست چه دلسوزی چشم تر ما را
ما گریه داریم ز بیمهری ساقی — در خنده نیاورد گهی ساغر ما را
جز معنی رنگین ننویسد قلم ما — خادم نکن از غور نظر دفتر ما را

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا — نسرین کجا و لاله کجا نسترن کجا
از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل — هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا
خوش بود آن زمان که باو میگذشتیم — هیهات آن زمانه کجا و آن سخن کجا
آوارگان عشق تو در شام غربت‌اند — دارند کار خویش ز صبح وطن کجا
صحن چمن ز جوش بهار است زرفشان — ساقی بگوی آن بت سیمین ذقن کجا
در باغ دهر غنچه به تنگ از دهان نشست — هم پیش قد و روی تو سرو و سمن کجا
خادم ترانه سنجی و مستی ز من مجوی — ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست این آئینه رویان را سبب پرهیز ما — سخت مشکل میکند این آه درد انگیز ما
از غم عشقش دلم خون گشت و بیرون شد ز چشم — شیشه را بگداخت آخر این شراب تیز ما
زودتر برخیز و سامان صبوحی کن درست — تا نخیزد آفتاب ای ساقی شب خیز ما

گل گریبان چاک زد ما چاک در دامن زدیم | تازه شد از فصل گل عشق جنون انگیز ما

کشتگان خویش را یکدم تماشائی بکن | زود مگذر اینقدر ای قاتل خونریز ما

خسرو ملک سخن هستیم ما بی اشتباه | هم کلام ماست شیرین هم قلم شبدیز ما



خادم اینک بهر افسون کس ببابل کی رود

بر دوان بابل شد از اشعار سحر انگیز ما



شب نیست دوستان بفلک این ستاره ها | بالا دویده است ز آهم شراره ها

تاب گرانی نظر از نازکی نداشت | بر روی او چگونه کند کس نظاره ها

امروز فال زان رخ نیکو گرفته ام | از بهر آنکه بود بشب استخاره ها

زان ابروان خویش که تیغ برهنه است | هردم کند بکشتن من خوش اشاره ها

زین سو بهار آمد و زان سو صیام | امسال چاره ام نبود جز کفاره ها

یارب بحیرتم که زیاد کدام کس | هر شب گم است خواب ز چشم ستاره ها



خادم شرار آه دل کوهکن هنوز

دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها



شد رهنمون خیال دهان صنم مرا | دیگر غمی نماند به راه عدم مرا

ای شیخ و برهمن چو بکویش مقام شد | دیگر چکار قصه دیر و حرم مرا

قربان لطفهای نهانیش می شوم
برخواند نزد خویش بعذر ستم مرا

زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد
دارد بدیر پیر مغان محترم مرا

در عهد خویش خواجهٔ اقلیم همتم
یارب مساز بندهٔ اهل درم مرا

رویش سیاه باد که انداخت یکبیک
صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی کشد
گویند از آن سخنور جادو رقم مرا

از چه نسیان میکنی ای ستم ایجاد مرا
رحم گر نیست بکن از ستمی یاد مرا

من از آن قامت رعنایش تماشا کردم
کی فریبد بچمن جلوهٔ شمشاد مرا

بسکه از هجر تو ای یار بجان غمگینم
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا

مرغ دل بی تو بگلزار اسیر غم شد
بخدا گشت چمن خانهٔ صیاد مرا

دست از خون من کشته کند گر رنگین
خون بهای است همین زان بت جلاد مرا

عشق آتش بدلم زد و چشم آب بریخت
خاک بادا بسرش داد چه برباد مرا

خادم امروز بهر پیرانه سری در مکتب
می کشد الفت آن طفل پریزاد مرا

شکوهٔ نیست دگر زان بت گلفام مرا
امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا

مرو از پیشِ من ای شوخِ دل آرا دیگر
بی تو هرگز نبود لحظهٔ آرام مرا

کام جانم ز تو ای جانِ جهان می آید
بخدا گو که تو داری زچه ناکام مرا

چند گوئی که در آیم و نمی آئی آه
زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا

زان لبت بوسهٔ شیرین چو عنایت نکنی
گاه گه یاد کن از تلخی دشنام مرا

گردشِ چشم کسی ساخته سرگردانم
تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا

خادما اختر بختم چه باوج است امشب
داد جا آن مهِ تابان بلب بام مرا

نیست پروای ملامت عاشق دلخسته را
کی زیان از دزد باشد خانهٔ دربسته را

گر دلم از سینه بیرون رفت جای شکوه
گاه نتوان یافت یکجا مردم وارسته را

هیچکس آگاه از سرِ دهانش نشد
کی شود معلوم مضمون نامهٔ سربسته را

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
وای بر فرقم سر و کاری نشد گلدسته را

سرکشانِ تندخو را کی بقا حاصلست
نیست جز ملکِ عدم راه شرار جسته را

در دل ما می شود ذوق لب و دندان او
باهم یکجا چون نمی بینیم قند و پسته را

بعد ازین خادم بسوگندت کند کی اعتبار
هیچکس نشکست زینسان چون تو عهد بسته را

پی تحصیل نه کی می کنم نیرنگ سازیها — گلوی حرص را کشتم ز تیغ بی نیازیها

اگر دستی دهد امشب ز سر در پایش اندازم — که باشد بهر من با یاران همین بس سرفرازیها

بیا ای ماه زود امشب ضیا ای همکنارم شمع — سحر پیدا نگردد تر سمت این حیله سازیها

ز بهر سبزهٔ افتاده از بالا بزیر آید — بیاموزید از باران ره عاجز نوازیها

هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید — که چون طفلان به پیری مانده سرگرم بازیها

سنان آه در گیر و سوار اسپ وحشت شو — اگر در رزمگاه عشق خواهی ترکتازیها

شب هجر پریرویان بسر کی میشود خادم — به صبح حشر شد پیدا این شب درازیها

کدام شب که نه بیم بخواب رویش را — کدام روز که نبود خیال کویش را

خروس در شب وصل ار نوا کشد بیگاه — توان برید بوقت سحر گلویش را

اگر ز دست جنون چاک گشت دامن تو — مجو ز سوزن عیسی دگر رفوییش را

سرشک من که همی داشت جا بگوشهٔ چشم — غم تو ریخت بر خاک آبرویش را

بعمر خویش که خادم غریب [illegible] م است — [illegible] وی برآر ز الطاف آرزویش را

یار را امشب گران خاطر بخود دیدیم ما — رنجش بی موجب او را نفهمیدیم ما

بر بساط دهر از کج بازی یاران خود — مهرهٔ صحبت ز هم یکبار برچیدیم ما

ناصح نادان ببرگ عشق آن بت گفت لیک / از کلام یاوه اش یکحرف نشنیدیم ما

این قدر یارب هجوم گریه با رسن آمدست / که بخواب غفلت دنیا نه خندیدیم ما

گوش اهل آسمان گردید کر بالای چرخ / در ته خاک آنقدر از درد نالیدیم ما

دست بر سر می زدند از رشک هشیاران ز غم / چون ز بیهوشی بپای یار غلطیدیم ما

صد بلا از بخت آفت زای ما بیدار شد / چون بزیر آسمان یکلحظه خوابیدیم ما

طاقت نظارهٔ رویش نشد از درد دل / چشم هنگام وداع یار پوشیدیم ما

دوش در گلشن بیاد آن قد شمشاد دوش / در کنار خویشتن صد جوی روان دیدیم ما

نالهٔ خادم موثر گشت آخر بعد مرگ / یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گر رود هر جای او بدتر شود پیدا / چو آتش میشود معدوم خاکستر شود پیدا

به پیری چه بود هیچ حاصل در غفلت جوانی رفت / کی ز باران بشاخ خشک برگ و بر شود پیدا

اگر یکدم در اید زین خرامان یار آن قاتل / بخاک کشتگان هنگامه محشر شود پیدا

بمیدان طلب گم شوی هان غم مخور هرگز / چو خضر از غیب هشت ناگهان رهبر شود پیدا

بشرح این دل سوزان اگر پردازم ای خادم / یقین میدان یکایک آتش از دفتر شود پیدا

تا ز وحشت داد پیغام این دل شیدا مرا / خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا
روزگارم در سفر بگذشت چون ریگ روان / نیست آگاهی هنوز از منزل و ماوا مرا
یاد باد آن روزها کز شیوهٔ مهر و وفا / نزد خود میداشتی ای ماه من شبها مرا
روز و شب سرگشته می مانم بگلزار جهان / چون نسیم صبحگاهی کس ندید یکجا مرا
زهر چشمش گر بجان ناتوانم کار کرد / غم نباشد گر دهد تریاک زان لبها مرا
شعله های آتش هجران بخود در یافتیم / آفتاب حشر کی باشد وگر پروا مرا

چون شود غواص طبعم غوطه زن در بحر فکر / میرسد خادم بکف صد گوهر یکتا مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما / در دل خود همچو جان داریم ما
سینه ام از داغها گلزار شد / کی گذر در بوستان داریم ما
تا سحر در خلوت جانان چو شمع / راز دل را بر زبان داریم ما
شور محشر بر سر و ما بی خبر / آنچنان خواب گران داریم ما
پیش تیغ ابروی آن فتنه گر / سینه بهر امتحان داریم ما
در شب مه سیر نتوانیم کرد / جامهٔ خود از کتان داریم ما
کافر عشقیم و دیگر کار نیست / روز و شب فکر بتان داریم ما

جای گلبانگ اندرین فصل بهار / در قفس آه و فغان داریم ما

قصهٔ هجران نباشد یکدو حرف / گوش کن یک داستان داریم ما

گر رقیب آمد بکین ما چه غم / یار خود را مهربان داریم ما

همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیر مغان داریم ما

کجا پروا کنم هنگامهٔ آشوب محشر را / که من خو کرده ام آن تندخوییهای دلبر را

نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا / مگر وقتیکه میگیرد بدست خویش خنجر را

من اینک با می و مینا بزیر تاک بنشستم / بروزاهد ترا بگذاشتم طوبی و کوثر را

دماغم ای صبا از نکهت گل میشود برهم / از آن روزیکه بو کردم من آن زلف معنبر را

بیان سوز دل در نامه شد تحریر میترسم / که شاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را

باین روشندلی خود که من با عجز خو کردم / نمیدانی که با کردست ربط خاص گوهر را

ز چشمم قطرهای اشک چون سیاره می ریزد
شبی خادم که یاد آرم بتان ماه پیکر را

نشد تجلی حسن تو ای نگار مرا / وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا

وفای وعده نیاید گر از تو صاف بگو / ازین چه سود که داری در انتظار مرا

برو تو عقل که من بعد با جنون کار است | پیام می‌رسد امروز از بهار مرا
بدور نرگس مست تو آنچنان مستم | که یکزمان نتوان یافت هوشیار مرا
ز نالهای من ار اهل شهر می‌بخند | نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا
بحق پیر مغان ساقیا بده جامی | رسید جان بلب امروز از خمار مرا

بچشم یار چو خادم عزیز آمده ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پا ماند بجولانگاه ما | برق هم بیتاب گردد از شراره آه ما
زاهد خلوت نشین زنار بر بندد بدوش | گر ز پرده رخ بر آرد آن بت گمراه ما
می روم چون بوی گل در گلشن از ترس رقیب | کی تواند گشت همچون خار سد راه ما
خفتگان خاک را یک لحظه آرامی نبود | بعد مرگم در زمین این ناله جانکاه ما
گه بدیر و گه بکعبه از چه می آریم رو | هیچکس آگه نشد اصلا ز رسم و راه ما
می دهد از آمدن آن ماه رو ما را خبر | از طپیدنهای خود امشب دل آگاه ما

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما

توانم ضبط کردن در فراغ داد و افغان را | مگر یاران نمیدارم علاج چشم گریان را

دلم در پیچ و تاب آمد خدارا ای بت مهوش
دگر بر عارض گلگون مپیچان زلف پیچان را

ز حسرت دست می مالیم تا بستی حنا در دست
نمالیدی چرا در دست خود خون شهیدان را

گرفتم پیش کس ظاهر نسازم من جفای تو
مگر پنهان چسان سازم بتن زخم نمایان را

ز کوه و دشت چون فرهاد و مجنون کی خبر گیرم
درون خلوت دل هر زمان دارم علم بازرا

کدامی جا مقرر کرده‌ای عشق به من
بقیس و کوهکن قسمت چه کردی کوه و میدانرا


ازان خوشنویسی اکنون مصور گشته‌ام خادم
که در دیوان خود بکشم تصویر خوبان را


ز عمری واهی دارم براهت چشم گریانرا
سرت گردم بیا بنمای یکدم روی خندانرا

بروز ابر بی آهی شد چو بزمم از سر مستی
نمودم قلقل مینا تصور شور باران را

دلم هنگام رستن آرزوی رنج می دارد
بجوید در عزیزی یوسف من کنج زندانرا

کجا فصل گل ای یاران که از جوش جنون خود
مثال غنچه سازم چاک دامان و گریبانرا

بنومیدی چه افتی هان مشو دلتنگ خندان باش
که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابانرا

بعمری خوش بیش آرامی که می گویند ای یاران
همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را

به پیش همت من کوه را برداشتن سهل است
مگر مشکل سر موی کشیدن بار احسان را

گران تر بگذرد چون یاد من غلط خوبان
بدل کی جا توانم کرد این نازک مزاجان را

چنان از نظم خادم بر زبان مشهور شد کانک
نمی آرد کسی بر لب دگر ذکر صفاهان را

مکن هردم پریشان بر رخ خود زلف پیچان را
چرا برهم کنی ای جان تو دلهای پریشان را

سحر دیگر نگردد صبح محشر هست یکحرفی
شب هجران من هرگز نبیند بر این پایان را

نباشد کز طپیدن باز مانم زیر تیغ او
خدارا کس بدست قاتلم بهر نمکدان را

نیامد نامه بر یارب چرا دیر این قدر گردید
غلط امروز شاید کرد راه کوی جانان را

درون خلوت دل جلوه کن ای گنج بیبها
که بینیم یکزمان آباد من این گنج ویران را

جنونم داد تسلی خوش مرا در وادی وحشت
که گاهی پاره سازم دامن و گاهی گریبان را

صبا آمد ز کوی او نه استاد دیگر مان ازوی
بپرسم من حکایتهای آن زلف پریشان را

خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نمی سازد
که می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
که او خوش می دهد داد کلام نکته سنجان را

بسکه بگسستند باهم سبحه و زنار را
فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را

ذکر دیر و کعبه ای شیخ و برهمن تا بکی
مسکن خود ساختم من آستان یار را

گر همی خواهی کشاد مطلب خود تا چو من
بند پیش مردمان تکیه لب اظهار را

طائر مضمون کجا در دام معنی می فتد — تا نیفشاند در وی دانهٔ افکار را

از شنیدنها تصور داشت ما را در کلام — ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه برآمد هوس ما — انداخت نه کس برگ گلی در قفس ما

شبنم نتوان گفت به بینید که هر صبح — آثار پدید است گداز نفس ما

عشق تو بعظم و جسد ما بزد آتش — بنگر که خوش افروخته شد خار و خس ما

آرند مسیحی یاد ز ما و از سخن ما — در دیر بمانند کسانی که پس ما

خوش وقت اسیری خود امروز که صیاد — از شاخ گلی ساخته چوب قفس ما

میدان امل را حد و پایان نتوان یافت — لنگ است درین مرحله گام هوس ما

امید نگهبانی کالا نتوان داشت — با دزد کند یار فروشی عسس ما

چون شانه بدل چاک فتاد از غم آن زلف — ای کاش که می گشت بدان دسترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما ننمودند — خادم نشد افسوس کسی دادرس ما

ز نیسان بچمن جلوه مکن لاله عذارا — تا کی کند از رشک تو گل چاک قبا را

جان باخته ام در رهٔ عشقت ز وفا — نپسند دگر بهر من دلخسته جفا را

گستاخ چنین چشم مناز به نرگس / از شرم بیندیش و نگهدار حیا را
اگر ز حنا سرخ کنی دست خود یکبار / گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را
در منزل مقصود برفتند حریفان / ای وای درین مرحله بگذاشته ما را
در محکمهٔ عشق چه عدلست که آنجا / یکجا بنشانند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم هجر تو جان می دهد امروز
بگذر بترحم بر او زود خدا را

یکدم ز دل برآرم اگر دود آه را / بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را
دل را هدف نموده به پیشت ستاده ام / جانا توقف است چه تیر نگاه را
از یار شکوه نیست چو ناید بسوی من / نسبت کجا بود بگدا پادشاه را
عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور / کی پیش برق تاب بود برگ کاه را
امید عفو رحمت حق دار تا بحشر / بینی سبک چو کاه تو کوه گناه را
دلها شکسته شد ز شکن های طره ات / دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم ز یاد آن بت ابروکمان خویش
تا صبح می کشید ز دل تیر آه را

بملک حسن میدازند خوبان بادشاهیها / مگر هستند خلق از ظلم شان در دادخواهیها

تعالی الله صبح است اینکه از خورشید رو آمد | اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاهیها
بتان را گو که بی پروا ستم را کار فرمائید | بشهر عشق هرگز نیست رسم دادخواهیها
فغان از دست عشق خود که دم از فغان من | نمی خسپند در آرام باهم مرغ و ماهیها
خوشا سامان ایوان فقر اسباب بی برگی | که موج بوریای ماست فرش پادشاهیها
ببین و گریه کن بر نقش عصیانی که بیداری | نباشی خنده رو همچون نگین از روسیاهیها

بشهر عشق خادم خسروی فرهاد را زیبد
که می دارد بسر از تیشه زنبیان کجکلاهیها

بدست تیغ گرفت است یار رهزن ما | چه خوش که بس سر و کارش فتد بگردن ما
چگونه نقد دل خویشتن بکف آرم | چو چشم فتنه گر یار گشت رهزن ما
شده است خانهٔ ما روشن از رخش افشان | که همچو نور سحر می برد ز روزن ما
ز هرزه گردی او هیچ جا نماند ولی | نمی قدم بنشاط هم نزد بمسکن ما
بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر | بریده سر خود یکبار گشت دشمن ما
ز کارخانهٔ خیاط بارگاه ازل | قبای برهنگی آمده است بر تن ما

بوقت مرگ وصیت نمود خادم زار
که غیر کوچهٔ جانان شود نه مدفن ما

از خال سیاه تو بداغ است دل ما | افروخته چون لاله بباغ است دل ما

گم گشت که از سینهٔ ما خوب بدانیم | از بهر دهانش بسراغ است دل ما

ای لاله عذاران ز پی سیر بیائید | امروز ز هر داغ که باغ است دل ما

گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ | طاوس گلستان فراغ است دل ما

بر تربت ما شمع میارید که از داغ | تا حشر فروزنده چراغ است دل ما

آن نغمهٔ خوش طوطی شکرشکنی کو | بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاجی است دگر وحشت خود را
مألوف ببستان نه براغ است دل ما

برقع ز رخ خویش برانداز خدا را | تا چند بخود راه دهی شرم و حیا را

آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل | تا آبله روند هد آن کف پا را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر | بلبل بچمن می کشد از بسکه نوا را

یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی | تا حال گل از رشک کند چاک قبا را

عمریست که ما غمزدگان خواب نداریم | بگذار بزانوی خود اینک سر ما را

تو خضر که باشد ز دلیل ره من دور | گمراهیم از راه بدر راه نما را

خادم چه عجب گر بسر کوی تو آمد | اکثر گذری بر در شاه است گدا را

قیامت می کند بر دل فراق دوستداران را — الهی تا بکی مهجور داری دل فگاران را

بسیر گلشن امشب بامی و معشوق باید رفت — نباید داد مفت از دست خود فصل بهاران را

نمی شد چاک چاک از خار غم دامان دل هرگز — بجز دیگر ره نمیدانم عشق گلعذاران را

ز طرف کوهساران ساقی ابر از سحر پیداست — هوای می کشی بادا مبارک باده خواران را

نمیدانم چه مستی هاست در چشم فسون سازش — که مست بیخبر انداخت یکسر هوشیاران را

درون خلوت خود داده تا جای اغیاران — برون افگنده ای شوخ از دل ما یاران را

هجوم غم مرا هر ساعت از جامی دهد خادم — به پیش خود نمیدارم دریغا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا — بگریه کار فتاده است صبح و شام مرا

شکسته بال نیم آزاد داشت از صیاد — که بعد ازین ننماید اسیر دام مرا

چو سرنوشت ازل هست عشق خوبانم — کنون ز پند نهد باز از ان کدام مرا

بجستجوی تو سرگشته ام چنان امروز — که آسمان شده خم می کند سلام مرا

چو عشق مغبچگان کرد جا بدل اینک — بغیر میکده نبود دگر مقام مرا

ز دست هجر چو کارم تمام شد زین پس — چه سود ازانکه ز وصلش رسد پیام مرا

ز دولت ارچه نشد شهرتم چه غم خادم — که می کند بجهان مشتهر کلام مرا

هوای آن حریم جنت آسا می کشد ما را
زباد صبح می خواهیم افزون تیزی پا را

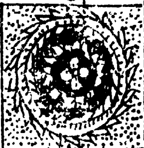
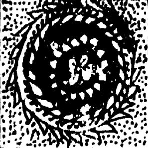
دل من از فروغش غیرت خورشید میگردد
بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیما را

اگر آزادگی خواهی ز صحبت یاران کم شو
کجا در دام صیادان کسی دیدست عنقا را

ز راز آن دهان واقف نخواهی شد الا هرگز
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

خیال او بخواب اندر نمی آید در آغوشم
بهر شب می کشایم من عبث دست تمنا را

نسیم صبح امروز از سر کویش همی آید
که می یابم همانا بوی زلف عنبر آسا را


فضای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش
چو در دل یاد آید خادم از جا می برد ما را


رسید یک بیک آن شمع و بمنزل ما
نبود بی سبب امشب طپیدن دل ما

ز وعده های تو ایجان که بس وفا دور است
نمیشود بجز از انتظار حاصل ما

بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک
سزد که سرو دمد جای سبزه از گل ما

بساربان ز ره التفات لیلی گفت
که سوی قیس در افگن گذار محمل ما

ز تیره بختی خود بعد ازین شکایت نیست
ز نور چهره یار است شمع محفل ما

چنین ستم که ز دست زمانه بر دل ماست
خبر دهید خدا را بشاه عادل ما

دلم بوعده گرفت و نداد ای خادم
بپرس حالت آن یار بد معامل ما

تا جان به تن ماست بباشد سخنِ ما — از بهر همین است زبان در دهنِ ما

غم نیست اگر روشنی شمع نباشد — فانوس خیال است چو در انجمنِ ما

هر غنچه که بشگفت پدید از رخِ او رنگ — هم رنگ خزان است بهار چمنِ ما

دیگر نشود هیچ غم ای جامه بدوشان — گر دید تن برهنگی پیرهنِ ما

از دادنِ پیمانهٔ می در کفِ غیران — دل را شکن ای بت پیمان شکنِ ما

قربانِ سر تیغ توام ای بت سفاک — از زخم سر مو نه تهی داشت تنِ ما

گردد ته پس مرگ ز عریانی خود ننگ — بر لاش گذارند نه یاران کفنِ ما

ای کاش که در ساغر زرین گلستان — می در دهد آن ساقی سیمین ذقنِ ما

امروز ز غربت که فتادیم بدهلی
خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر بگیرمان بیایم بت دلربای خود را — ز نیاز عرضه دارم همه مدعای خود را

ز وفا دمی نشسته من گشته یار بگذر — که جز این دگر نخواهم ز تو خونبهای خود را

بچه سان غنود بختم که دگر نگشت بیدار — که شبی بخواب بینم مه دلربای خود را

ببرم ز غمگساری نه انیس و دوستداری — ز غم فراق گویم بکه ماجرای خود را

تو نشکر آنکه شاهی بدیار خوبرویی — چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دل من ز چشم جانان شده ناتوان و بیمار | چه خوش است این که جوید ز لبش دوای خود را

همه بوالهوس ز کویش ره خود برند خادم
اگر یکزمان رواجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم در آمد در دل ناشاد ما | از زمین تا آسمان شد ناله و فریاد ما
ما اسیران را به آب و دانه خود یادی نکرد | حرف نتوان زد ز بی پروایی صیاد ما
آسمان نخ بنیسان که بر ما ظلم بیجا می کند | ظاهرا تلقین کرد است آن ستم ایجاد ما
ایکه می گفتی فراموشت نسازم صبحگاه | یاد کن کز سهو هم اینک نیاری یاد ما
ما ز آزادی خود پابند مکتب نیستیم | ورنه دارد جای سیلی طفلها استاد ما
وقت بسمل از نگاه عجز نتوان دید نش | تا نیفتد رحمی از وی در دل صیاد ما

از تجاهلها بگفت از عاشقان کیست این
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریاد ما

نمیدانم چه دید است او ز من تقصیر را | کاینچنین بر سنگ یارب میزند شمشیر را
هر که جنبش میکند اندر جا بدام آفت است | خوف صیادی نباشد طائر تصویر را
وحشت دل راهی نازم که از تأثیر خویش | چشم آهو کرد آخر حلقهٔ زنجیر را
فیض هر اهل کمال از ناقصان ظاهر شود | آشکارا مس کند خاصیت اکسیر را

ظالم خونخوار بر دل بکشد زخم خراش
گر نه زنبیسان سوختی بال و پر پروانه شمع

کار با سنگ فشان آخر فتد شمشیر را
بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را



با کج اندیشان نباشد راستان را آشتی
دور زآغوش کمان دیدیم خادم تیر را



زیر خاک از فکر بیدادی چه آزادیم ما
با بجز وا میل کجا بار تعلق می کشیم
چشم بربستیم یکسر از تماشای جهان
گوش بر فریاد ما کی کند آن تند خو
مشق پروازی نبود از آشیان تا در چمن
کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد بعقل

شور محشر بر سر آمد چشم نگشادیم ما
در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما
بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
گر بماندم در قفس از لطف صیادیم ما
واله وشیدا ابروی یک پریزادیم ما



پیش آن دلدار خادم برخلاف دیگران
جای خط در دست قاصد دل فرستادیم ما



گر در چمن افتد گذر آن غنچه دهن را
در مملکت عشق چه غربت زد گانیم
در چشم سیاه تو ندانم چه فسون است

شرمنده کند قد و رخش سرو و سمن را
یکدم ندهم راه بدل یاد وطن را
کاواره نمود است غزالان ختن را

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست
گر تنگی او راه ندیدیم سخن را

غم نیست اگر راه ندادند درونم
از رخنهٔ دیوار توان دید چمن را

ای وای بحالم که پس از مرگ نکو نیست
سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را



امروز چه از رشحهٔ خود کلک تو خادم
سیراب نمو داشت گلستان سخن را



ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با بط شراب
امشب منم و یار من و سیر ماهتاب

این قطرهٔ عرق که به روی نگار ماست
اعجاز حسن اوست که بر آتش ست آب

دلهای بیدلان نشود تا زهم جدا
ای جان مزن تو شانه بر آن زلف نیم تاب

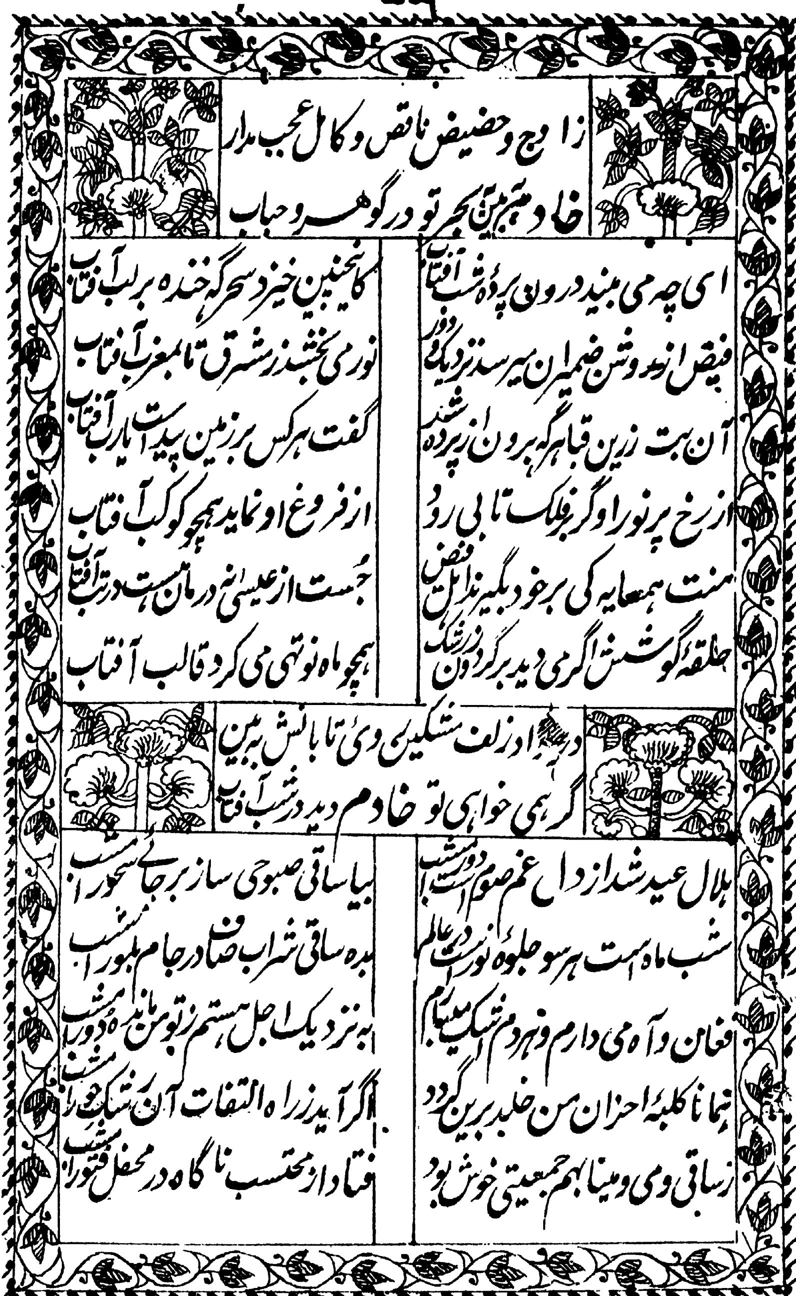
آتش زده شود گل و گلزار یک بیک
گر در چمن فتد ز رخ آن مهم نقاب

تابان شده ست بسکه دل از پرتو خویش
من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب

یکباره دین و عقل بسوزد چو خار و خس
جائیکه نار عشق کشد سر در التهاب

در دیدهٔ پر آب کشیدیم نقش دوست
جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب

هم بزم دیگران شدی و جا نهادی
من ساختم ز بهر تو ناحق جگر کباب



زاوج وحضیض ناقص وکامل عجب مدار
خادم ببین بحر تو در گوهر و حباب

ای چه می بنید درون پردهٔ شب آفتاب
کاینچنین خیزد سحرگه خنده بر لب آفتاب

فیض انید و شن ضمیران میرسد نزدیک و دور
نور می بخشد ز مشرق تا بمغرب آفتاب

آن بت زرین قبا هرگه برون از پرده شد
گفت هرکس بر زمین پیدا یارب آفتاب

از رخ پرنور او گر فلک تابی رود
از فروغ او نماید همچو کوکب آفتاب

منت همسایه کی بر خود بگیرند اهل فیض
جست از عیسی نه درمان هست در تب آفتاب

حلقهٔ گوشش اگر می دید بر گردون ز رشک
همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب

در [illegible] اد ز زلف مشکین وی تا بالش بزمین
گر همی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب

هلال عید شد از دل غم صوم دوش است امشب
بیا ساقی صبوحی ساز بر جای سحور امشب

شب ماه است هر سو جلوهٔ نور است در عالم
بده ساقی شراب صاف در جام بلور امشب

فغان و آه می دارم و هردم اشک میبارم
به نزدیک اجل هستم ز تو من مانده دور امشب

تمنا نا کلبهٔ احزان من خلد برین گردد
اگر آید ز راه التفات آن رشک حور امشب

ز ساقی و می و مینا بهم جمعیتی خوش بود
فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور امشب

ز آغوشم که دامن چیده بر هم پری نیسان | بگو بهر خدا از من چه صادر شد قصور امشب

چنان از دل کشیدم نالهٔ جانکاه من خادم
که بهر خفتگان خاک گشت آواز صور امشب

آن مه که ندیم من دیوانه شد امشب | بین کلبهٔ من رشک پریخانه شد امشب
نی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید | جای من دیوانه بویرانه شد امشب
در دیر دلم بسکه خیالات بتان است | این دل نتوان گفت که بتخانه شد امشب
غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی | پُر از می جانبخش چو پیمانه شد امشب

در مدرسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه زد در میکده مستانه شد امشب

ای جان بیا باش تو مهمان من امشب | از ما حضرات [illegible] یاران من امشب
بگذر بسرم زود که از شوق جمالت | جان بر لب من آمده ای جان من امشب
تا کی شمرم اختر و سیاره ز هجرت | زود آ بیرم ای مه تابان من امشب
کن رشک چمن خلوت ویرانه ام یکسر | از مقدم خود ای گل خندان من امشب
ای باد صبا نکهت گل را چه کنم من | بو آر از آن طرهٔ جانان من امشب
ای خادم غمخوار نشین بر سر بالین | کن گوش دمی قصهٔ هجران من امشب

رحم کن ای باغبان یکدم بجان عندلیب ... دستهٔ از گل بنه در آشیان عندلیب

درد دل بیدرد تا نیری ز آه و ناله نیست ... رحم کی صیاد آرد بر فغان عندلیب

سر بسر در سینهٔ هر غنچه مخفی مانده است ... در چمن ای باغبان راز نهان عندلیب

آنقدر از درد دل بگریست کاخر در چمن ... پر شده هر جوی از اشک روان عندلیب

گل همه تن گوش میگردد بهنگام سحر ... از برای استماع داستان عندلیب

جای آن دارد که زد باغبان آتش بسر ... چون گل از رخ برزند آتش بجان عندلیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل گل ... شد به بستان هر زمان ورد زبان عندلیب

روز عید است بیا ساقی گلچهره شتاب ... آتش شوق مرا تیز کن از آب شراب

لله الحمد که شد محنت سی روزه تمام ... حالیا ما و در میکده و بادهٔ ناب

گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و تکبیر ... گو مغنی که نوای کشد از چنگ و رباب

میرسد پیری و صد غم بقفا می آید ... عیش کن عیش و غنیمت بشمار عهد شباب

مرغ شبخوان بنوای سحر آهنگ نمود ... ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب

آتش انداز بخاشاک تعلق زنهار ... مکن ایخواجه غم دهر که نقشی است بر آب

غیر عشقم بعمل نامه و گر ننوشتند ... خادما نیست مرا هیچ غم از روز حساب

بکش از روی آتشناک خویش ایمان نقاب امشب | که تا در شب ببینیم بی تکلف آفتاب امشب
روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده نگشایم | اگر بینیم جمال آن مه تابان بخواب امشب
ز یاد چشم مست او بکیفیتی دارم | ببر ساقی ز پیشم چشم من جام شراب امشب
شهید غمزهٔ وحشی نگاه کیست حیرانم | که دل در موج خون نبض زد از اضطراب امشب
بجا در چشم من خواب آشنا یک لحظه می گردد | بیاد حلقهٔ زلف تو دارم پیچ و تاب امشب
بخلوتخانه ام غیر از خیالت نیست دیگر کس | چه خوش باشد که آئی در کنارم بی حجاب امشب


ز راه التفات یکدم بیا بنشین ببالینش
سرت گردم ز خادم ای مه من رو متاب امشب


آمد برم آن مه گل پیرهن امشب | سر برزده از دامن من صد چمن امشب
سیر آیم ز جان بسکه بدروازهٔ قاتل | مارا برسانید به تیغ و کفن امشب
سوزم نه چرا شمع صفت کآتش آهم | انداخته صد شعله بجان و بتن امشب
گفتی که نشینی به پیش تو من جلوه گر آیم | قربان دل من باد بیا جان من امشب


دیگر غم تنهائی خود نیست بخادم
از فکر خود آراسته صد انجمن امشب


فصل گل آمد بده جام شراب | ساقیا این است ایام شراب

چشم مست ساقی رنگین عذار / می دهد هر لحظه پیغام شراب

خوش نباشد گر فتد پایم بگنج / کاش در دستم فتد جام شراب

آنچنان مستم که تیغی نماند / می کشم آبی در ایام شراب

محتسب خونریز و مفتی دره زن / هان مبر خادم دگر نام شراب

شب ماه است بیا تا گلستان امشب / پر کنیم دامن خود از گل و ریحان امشب

شیشهٔ می ببر و دست بت مهرو گیر / با چنین حال بکن سیر گلستان امشب

از غم زلف تو کان قصه درازست بسی / تا سحر بود مرا خواب پریشان امشب

کوکب بخت من امروز فروزان شده است / آمد از مهر برم آن مه تابان امشب

بعد از این صد صحرای عدم باید دید / آمد از وحشت من تنگ چو میدان امشب

از درازی شب هجر دلم صد چاک است / چاک زن صبح تو خود زود بدامان امشب

شب وصلست بنه لب بلبش ای خادم / دیگر آری چه بلب قصهٔ هجران امشب

بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار شب / رنج افزون میشود آری بهر بیمار شب

او ز عشرت می گذارد با رقیبان روز را / من ز غم بس میزنم سر بر سر دیوار شب

بی سه رویش که از روی آفتاب آمد خجل — میشود روز قیامت بر من بیمار شب
روزگاری شد که می دارم من خوابیده بخت — دیده خود را بیاد دیده اش بیدار شب
بر من بیمار زنسیان بس نگردد تب دراز — گر رسد بهر عیادش یکزمان آن یار شب
دوش در سیر گلستان بی رخ آن گلعذار — پرتو مهتاب بر من بود آتشبار شب




از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
بود دست جام می در خانهٔ خمار شب

الله الله شب هجران چه دراز است امشب — نفس صبح همانا که گداز است امشب
از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند — یار در بزم مگر شعبده باز است امشب
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند — بخدا از همه شب به دراز است امشب
میزند تیغ ز ابرو و سنان از مژگان — خواب کو کارم از آن عربده ساز است امشب
مژده مرهم نزنم تا بسحر چون اختر — چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب
دست خواهش ز من و چیدن دامان از تو — گرم هنگامهٔ از ناز و نیاز است امشب
گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم — خادم افسانهٔ هجر تو دراز است امشب



ردیف التاء



۱

چشم او تا بغمزه همراز است / در دل برق آتش انداز است
خوش بر آمد بروی تو خط سبز / حسن انجام تو ز آغاز است
دل بکف داشتن دگر معلوم / گر چنین از تو عشوه و ناز است
کی توانم نهفت آتش عشق / چشم بر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه می خواند / این چه ناز است وین چه انداز است
مژه برهم زدن نمی دانم / تا بروی تو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو شد / بردوان شهره چو شیراز است

دل بزلف پرخمت بستن خطاست / با چو تو بی مهر پیوستن خطاست
شد دلم خون بعد ازین مشاطه را / بر کف پایش حنا بستن خطاست
چون رقیبان بر سرم استاده اند / بر سر بزم تو بنشستن خطاست
تا توانی پر حذر از عشق باش / بر سر آتش ترا جستن خطاست
قید زلفش موجب آزادگی است / خویش را زین بند وارستن خطاست
بر سر پیمان خود ثابت بباش / رشتهای عهد بگسستن خطاست
بشنو ای خادم که مصطفی خوب گفت / دل در این دنیای دون بستن خطاست

غم بهار عیش در شمار من است / کاین بت امروز غمگسار من است
ناصحا خود بگو چه فهمانم / دل نه در دست اختیار من است
ای غم از نزد من کناره بگیر / امشب آن ماه همکنار من است
ره به بزمش نهان برم لیکن / خوف از چشم اشکبار من است
سخن من چو ره ندارد بگوشش / پیش چشمش چه اعتبار من است
وعده اش را وفا بعمر نیست / روزها از چه در شمار من است


دوش می گفت یار از ره لطف
خادم از عاشقان زار من است


دل من پایمال صد ستم است / در خرامش چو فتنه هر قدم است
من شهنشاه کشور عشقم / ناله و آه لشکر و علم است
تا تو بر بستهٔ حنا در دست / دل خون گشته پایمال غم است
از برای دهان او اینک / جستجویم بکشور عدم است
بمن خسته نیست گر رحمش / هم غنیمت ازو که این ستم است
از رخ آن نگار حور سرشت / خانه ام همچو روضهٔ ارم است
خادم از عشق باش بیگانه / هر که دل داد آشنای غم است

گر نیست از مرگ بدل اندیشه وحشت باقی است
غم نداریم که صحرای قیامت باقی است

انبساطی هم نزند گام سوی مرقد من
در دل یار ندانم چه قساوت باقی است

شد طپیدن به ته خنجر قاتل بیجا
جان ز تن رفت بدل لیک خجالت باقیست

لیک نه بیدار کند باز دگر می خسپیم
تا زمانیکه مرا این شور قیامت باقیست

نیست مایوسیم از ذات مجیب الدعوات
بدعای خودم امید اجابت باقیست

جا ندادند گر اصحاب سلامت غم نیست
بهر من صحبت ارباب ملامت باقیست

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
آه دیگر ز حیاتش دو سه ساعت باقیست

بی رخ گلرنگ ساقی بزم یاران برهم است
ساغر پر باده در مجلس چو چشم پرنم است

از کدورتهای دل هرگز شکایت نیستیم
گوهر شهوار در گرد یتیمی دایم است

خواهی از آزادگیها شو بعشق او اسیر
در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است

بیدلم تنها چسان سازد ز دست شان گریز
بهر قتلش چشم و ابرویش چو هر دو باهم است

حرف نتوانم زدن از انقلاب روزگار
سوده الماس در زخمم بجای مرهم است

ترکتازیهاست مشکل در صف میدان عشق
زهره اسفندیار اینجا نه تاب رستم است

همچو سرو استاده غافل چرا مثل نسیم
فرصت گلگشت باغ دهر خادم یکدم است

چنین که در سبدم این بخش و الم پیش است | چگونه بیت زکه از حضرت دل خویش است
برین دو روز خوش روزگار غره مباش | غمی بخور و یقین دان که نوش با نیش است
بمن حکایت مرهم مگوی ای همدم | ستم و ریزهٔ الماس در دل ریش است
بروی دوست حریفان نظر چگونه کنم | رقیب بر سر زنش خود دشمن خویش است
غمی ز دوری ملک عدم مخور هرگز | ز شهر هستی خود دان که یکقدم پیش است
بفقر خویش شدیم بی نیاز از دولت | ببین که بادشه وقت خویش درویش است




غم دو روزهٔ دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مسکن ما در جهان میخانه ایست | مونس ما ساقی پیمانه ایست
پیش خواب غفلت ما خفته بخت | شور محشر همچو یک افسانه ایست
سوز عشقش بین که در سوز و فغان | شمع و گل چون بلبل و پروانه ایست
جا بزلفش کین دل صد چاک کرد | طرفه بهر گیسوی او شانه ایست
گفتمش [illegible] دلم ایجان مقام | گفت نتوان کرد کو ویرانه ایست




از خیال آشنایان خادم ببین
دل درون سینه ام بتخانه ایست

خیال یار که لیل و نهار در چشم است
همیشه جلوهٔ باغ و بهار در چشم است

ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن
وگرنه سرمه درین جا غبار در چشم است

بدید دیده ز روزیکه زلف پیچانش
بخواب شب همه شب شکل مار در چشم است

ز عمر خویش ندیدیم روزها یارب
کجا برفت که شبهای تار در چشم است

به پیش دیدهٔ مخمور یار نرگس را
کجا بباغ دگر اعتبار در چشم است

کجا روم بتماشای گل بصحن چمن
هنوز چهرهٔ آن گلعذار در چشم است



بغیر پای بتان خادما نثار مکن
ترا که این گهر آبدار در چشم است



ای شوخ دیده و دل هر دو جای تست
بنشین تو هر کجا که نشینی سرای تست

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی بدار خواه بکش آنچه رای تست

کی بر سبوی سودهٔ صندل درآوریم
جانا دوای درد سر ما بپای تست

تنها نه من برشتهٔ عشق توام اسیر
امروز در جهان همه کس مبتلای تست

با خویش نمی شویم تو دست از ستم بدار
گر بهر امتحان محبت جفای تست

قاصد پیام وصل که آوردهٔ از تو
برخیز نقد مست دل و جانم فدای تست

اظهار احتیاج مکن خادما بکس
جز ذات کردگار که حاجت روای تست

نه همین حق خدنگت بدل افگار است
گردن از منت شمشیر تو زیر بار است

آنکه در بزم تو جا داشت به پیش رویت
امشب از جور رقیبان تو پس دیوار است

خنده ات گر بدل ریش نمک میباشد
لیکن ای یار لب لعل تو شکربار است

کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ساز
امشب یک لحظه که در صحبت ما دلدار است

لب و دندان ترا هر که نظر کرد بگفت
طرفه در درج یاقوت در شهوار است

درد دل با که بگویم که حریفان رفتند
قیس در دشت نه فرهاد سوی کهسار است

در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا نیست
دل به پهلوی تو یا آبله پرخار است

بدور عدل تو گردید هر شکسته درست
مگر عجب که نگشتم من شکسته درست

روا مدار تغافل که می شود ای شوخ
ز تیر غمزهٔ تو سینه های خسته درست

ازین نگین زمرد که نقش ها دارد
مگر نه نقش مرادم گهی نشسته درست

خیال روی تو دیگر کجا شود بیرون
چو مردمک بسر چشم من نشسته درست

کجا کتابت تقدیر تا برم پیشش
کند ز رحم خط طالع شکسته درست

به بین بوادی اشعار آهوی مضمون
ز دام طبع رمیده چگونه جسته درست

بگفت مهدیم ای خادم آفرین بر تست
وگرنه هیچ کس این قافیه نبسته درست

خوش بود آن شبی که بآن ماه رو گذشت — افسانه های دل بلب آرزو گذشت

پیدا نشد هنوز نشان دهان او — آیا تمام عمر باین جستجو گذشت

معلوم نیست آه که امشب ز توبه ام — در میکده چه بر سر جام و سبو گذشت

از گریه کردن خود و استادنش ببر — در دل خیال سرو و لب آبجو گذشت

هنگامهٔ ز حشر پدیدار گشت چون — بر خاک کشتگان خود آن تندخو گذشت

از گریهای تلخ گذشتم ز جان خویش — هرگه رقیب خنده زنان پیش او گذشت

پنداشت هیچ و تخت سلیمان بباد داد — خادم چو من کسیکه بر آن خاک کو گذشت

نظر چو بر من بیمار ناتوان انداخت — چگونمیت که چها فتنه ام بجان انداخت

شکر زیاد ببر دان حدیث شیرینش — ملاحت لب او شور در جهان انداخت

چسان ز دائرهٔ غم کناره گیر شوم — کشید عشق چو دستم و در میان انداخت

چرا نه آه شرربار خیزد از دل من — که عشق شعله رخان آتشی بجان انداخت

بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز — که دورم یکیک از نزد دوستان انداخت

ز تیر غمزهٔ او یک خطا نرفت هرگاه — هدف ز سینهٔ من کرد در نشان انداخت

مکن خیال که بار محبتش فگنم — اگرچه هجر مرا زار و ناتوان انداخت

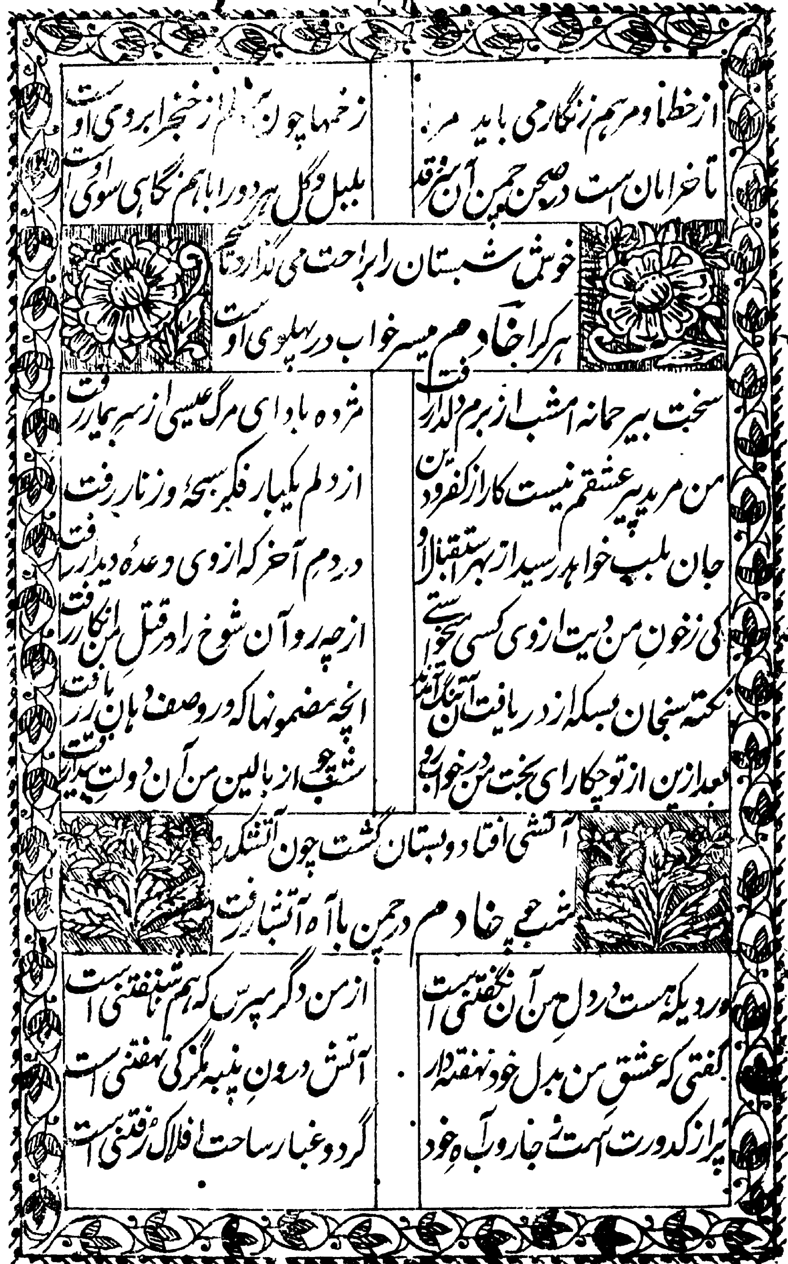
چگونه پیش رقیبان شد آشکار آیا | بسر معمای یار که بر من نظر نهان انداخت

چه در دل و جگر و سینه و چه بجان خیادم
رسید عشق و آتش بهر مکان انداخت

ابروی یار تیغ و مژگان خنجر است | امرو در جهان که نیست هر دو جان برابر است
آمد شب فراق خیال سحر مکن | صبحی که هست در پی این صبح محشر است
ای ماه شب چگونه ببزم تو ره برم | چون بر درت نشسته رقیب بداختر است
بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست | ای جان ز نام رنج که هر دو برابر است
بابا بیا قد و لب آن حور وش ببین | زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است
امشب بخواب خیره در آغوش خویشتن | با من ز صبح عربده جوآن ستمگر است

بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بخود کآئینه هم زانوی اوست | بی حجابی می خورم از شانه کان در موی اوست
غیر خون دل نمی باشد وضوی من درست | تا نماز من بمحراب خم ابروی اوست
ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بدل | تا پریشان بر عذارش سنبل گیسوی اوست
آن خرام ناز کو وان فتنه در رفتار کو | فرض کردم سرو موزون چون قد دلجوی اوست



از خطا و مرهم زنگاری باید مرا
زخمها چون [illegible] از خنجر ابروی اوست

تا خرامان است در صحن چمن آن سرو قد
بلبل و گل هر دو را باهم نگاهی سوی اوست

خوشنما شبستان را براحت می گذارد تا سحر
هر کرا خادم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیرحمانه امشب از برم دلدار رفت
مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت

من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین
از دلم یکبار فکر سبحه و زنار رفت

جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال او
در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت

کی ز خون من دیت از وی کسی بخواستی
از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت

نکته سنجان بسکه از دریافت آن تنگ آمدند
آنچه مضمونها که در وصف دهان یار رفت

بعد ازین از تو چکار ای بخت من در خواب رو
شب چو از بالین من آن دولت بیدار رفت

آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده
شب چو خادم در چمن با آه آتشبار رفت

دردیکه هست در دل من آن نگفتنی است
از من دگر مپرس که هم ناشنفتنی است

گفتی که عشق من بدل خود نهفته دار
آتش درون پنبه مگر کی نهفتنی است

پر از کدورت است ز جاروب آه خود
گرد و غبار ساحت افلاک رفتنی است

از باد نوبهار دلم وا نشد هنوز / این غنچهٔ فسرده مگر کی شگفتنی است
در کارگاه چشم تر الماس کار نیست / دُرهای اشک از سر مژگان کی سفتنی است
اوصاف مهر محتسب کوی دل مگوی / کی راز آفتاب بخفاش گفتنی است
غماز را بگو نکشد زحمتی مگر / این راز فاش گشتهٔ من کی نهفتنی است
ای شور رستخیز ز بالین من برو / دیگر مرا دمی ته خاک خفتنی است

خادم مذاق بوسهٔ شیرین همی دهد
دشنام تلخ زان لب خندان شنفتنی است

دی سراپا ناز چون آن سرو قامت درگذشت / بر سرم یکبار فردای قیامت درگذشت
بعد ازین ما و سر صحرا و سنگ کودکان / ناصحا پندم مده کار از نصیحت درگذشت
عیش و راحت من نمیدانم اگر گویند خلق / روزگار عمر من در رنج و محنت درگذشت
از رموز مذهب عشق آن کسی دارد خبر / هر که شکل من ز هفتاد و دو ملت درگذشت

بر سر قصر بلند او که چرخش زینه ایست
از کمند آه خود خادم بهمت درگذشت

در بزم تا رقیب تو جا گرم داشته است / بر عاشقان نوای جفا گرم داشته است
پرهیز می کنند خلائق ز آه من / این آتش دلم چه هوا گرم داشته است

مرغ خیال ماست که بر چرخ تیز بال
پرواز را با وج هوا گرم داشتست

از نقد جان خریدیستم می کنیم ما
بازار حسن تا زجفا گرم داشتست

هرگز فریب زاهد افسرده دل مخور
هنگامه را بزهد ریا گرم داشتست

دامن همت آنکه فشاند از جهان چو برق
رفتار خود براه فنا گرم داشتست

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم
این عندلیب جای بها گرم داشتست

برخیز کایام بهار است و شباب است
درمیکده لبریز خم از بادهٔ ناب است

دل سوخته شد زآتش عشق تو همانا
آهی که کشیدیم از و بوی کباب است

از محتسب اندیش و درمیکده بر بند
پوشیده بکش باده که ایام خراب است

چون مردمک چشم شب و روز بچشمم
ای شوخ خیال تو به بیداری و خواب است

من بیهوده لب وا نکنم بهر تکلم
هر حرف که دارم بخموشی ز کتاب است

بر هستی موهوم چه نازی که نه بینی
این جمله جهان بر سر آبی چو حباب است

یاران نه چرا دفتر خادم بکف آرند
هر نکته سنجیدهٔ او لب لباب است

طرز ستم آن یار ندانم زکه آموخت
دل بردن و انکار ندانم زکه آموخت

کشتن به نگه زنده نمودن به تکلم
آن شوخ جفاکار ندانم ز که آموخت

پامال به یک کام کند صد دل عشاق
این طرز به رفتار ندانم ز که آموخت

در چشم زدن آه بدزدیده نگاهی
دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت

آن یار که از خانه برون پا نکشیدی
سیر سر بازار ندانم ز که آموخت

چشمت که از و جان نبرد عیسی مریم
این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خادم که چنین داد فصاحت بسخن داد
شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



بر دلم از لاله رویان تازه داغ افتاده است
سربسر این خانهٔ من بی‌چراغ افتاده است

گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکند
پرتوی از روی آن گل تا بباغ افتاده است

تا ز بزمم رفته است آن ساقی دریا دلم
جای می آب سرشکم در ایاغ افتاده است

چون ز دست ظالم گردون خویش را پنهان کنیم
صبح و شامم این ستمگر در سراغ افتاده است



بی تصور خادم اینک است می گوئیم ما
بزمهای نکته سنجان بی چراغ افتاده است



عشق او در روز یکه اندر سینهٔ ما جا گرفت
عقل و هوش و صبر و دین و دل کنار از ما گرفت

از نگاهش یک بیک شد مشرق خورشید حسن
چون بت آئینه را آن ماه خود آرا گرفت

جان خود از درد دل بیمار عشقش داد لیک | بهر درمان منتی بر خود نه از عیسی گرفت
بعد ازین پابند ما کی می شود زنجیر عقل | بیخودی های جنون امروز دست ما گرفت
عقل و هوشم را یکایک هیچو خار و خس بسوخت | آتش عشق بتان در دل ز بس بالا گرفت
جلوهٔ سرو سهی را کی تماشا می کنم | در دلم اینک هوای آن قد رعنا گرفت

کی دگر باره بسوی خانقه رو آورد
هر که در میخانه خادم منزل و ماوا گرفت

تا نظر بر رخ آن لاله عذار افتاد است | سر بسبز از نظرم باغ و بهار افتاد است
کیست دیگر که در آید بهواداری من | دل سودا زده در زلف نگار افتاد است
بیحجاب دل ماست حریفان ببنید | آن شکنها که بران طرهٔ یار افتاد است
بر دل و جان من از عشق چها می گذرد | آتشی هست که اندر خس و خار افتاد است
گه زند تیغ ز ابرو و گه از غمزه سنان | یا عجب بد خوئی سرو کار افتاد است

لاش خادم چو پس از مرگ تبرت جستند
بس چه دیدند که کشتی ز شرار افتاد است

در چمن تا لب تو خندان است | غنچه از شرم رو بدامان است
سیر گلشن نباید م دیگر | در دل از داغها گلستان است

برلب یار خط نباید خواند | مور در موج شکرستان است
مژه بر هم نمی زند تا حال | آئینه بر رخ که حیران است
زیست بدتر ز مرگ در هجر است | حاصل عمر وصل جانان است
تا تو بگذشته بصحن چمن | شور در جان عندلیبان است

از زبان ابرو و دهان خادم
بهر من خنجر و نمکدان است

درد عشق تو دوای دل بیمار من است | هم غمت در دل من مونس و غمخوار من است
منت ظل هما را نکشم از همت | چتر شاهی بسرم سایهٔ دیوار من است
حاصل جان و دلم سر بسر ای یار توئی | در جهان جز تو کی از غیر سروکار من است
بر در چو تو کریمی که سوالست خطا | هم بدریاب که خاموشیم اظهار من است
تو به پیمان خود ای عهد شکن ثابت باش | بر نگردم من از آن آنچه که اقرار من است
من اگر رند و نظرباز شدم عیب مگیر | بر و انخواجه بدان کین همه اطوار من است

من که در زاویهٔ خویش نهان می مانم
لیک خادم بجهان شهرهٔ گفتار من است

ز من مپرس که حال تو بر چه آیین است | فلک بروی ستیز و زمانه در کین است

چه فتنه بر زمین از خرام او برپاست | که بر زبان فلک صد هزار تحسین است
بوقت بوسه زر بخش که می دهد دشنام | ز بوسهٔ شکر فشان مذاق آگین است
چنان هنری که خلائق کنند تحسینت | وگر ز پس مردن هزار نفرین است
بزیر سایهٔ دیوار بسترم مکنید | که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است
کنم چه شکوهٔ جودت کنون بقول کسی | کسیکه دل تو ظالم دهد سزاش این است

مساز علم و هنر آشکار ای خادم | سکوت ورز که ایام ناتوان بین است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت | تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت
گاهی بدلم بگذری و گاه بچشم | یکلحظه مقام تو دریغا نتوان یافت
بر بستر خود آه کسی را بشب غم | گریان بجز از صورت دیبا نتوان یافت
در روز وصال تو بود بسکه غم هجر | چندان بشب هجر غم افزا نتوان یافت

بس خادم دردی کش و رسوا شده را
جز دیر مغان منزل و ماوا نتوان یافت

چشمم پر آبم براه انتظارش بسکه واگشت | پرتوی یار سبا زان رخسار آتش گون بجا
می کند برپا قیامت یک یک بالای سر | در خرام نازنینان فتنه‌ها کو زیر پا
زود بی رهبر سبکباران بمنزل میرسند | کی نسیم صبح را کس رهبر گلستان

اشک و آهی هر زمان دل زود در آسائیش مرا
معتدل در کشور عشق این عجب آب و هوا است

خط او را فتنهٔ آخر زمان باید خواند
گرچه زلف او زاول حلقهٔ دام بلا است

گردش افلاک را هرگز نباشد ره دخل
تا ببزم می پرستان گردش ساغر بجاست

انتظار بیاش خادم را نبر دار از جا
در ره او روز و شب افتاده همچون نقش پاست

چون بگلشن آن سهی بالا گذشت
بر سر قمری قیامت ها گذشت

نور حیرت بر د از جا چون بدل
یاد آن مهروی مهر افزا گذشت

نیست دار وئی مریض عشق را
از سر بالین من عیسیٰ گذشت

روزها دریا در ویش شد بسر
در خیال زلف او شبها گذشت

خانهٔ افلاک را پر دو د کرد
آه من بر عالم بالا گذشت

غنچه خندان بود و بلبل نغمه ساز
صبح در گلشن کدام آیا گذشت

با سبوئی مے ز پیش محتسب
خادم امشب مست و بی پروا گذشت

کس به آرام نه از گردش افلاک نشست
هر کس از پنجهٔ ظلمش بدل چاک نشست

بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب
اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

سو گشتی آرزوت آخر ز بلندی و دم پست — تیر بر باد بنا لا شد و بر خاک نشست

بعد ازین باک ندارم ز رقیب بدخو — یار در خانهٔ من آمد و بیباک نشست

خادم اینک گر از عذر نخواهد بر خاست
زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

وصل امشب که از آن یار تمنای منست — بخدا بین که چه دشوار تمنای منست

آزردهٔ یار چو از تیغ نگاهت مجروح — از خط مرهم زنگار تمنای منست

ساقیا فصل بهار است ز میخانه کنون — می کشی بر سر گلزار تمنای منست

باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم — دو سه گل بر سر دستار تمنای منست

خواب در سایهٔ طوبی بجنان کی خواهم — زیر آن سایهٔ دیوار تمنای منست

آن حدیث شکر آمیز که جان بخشی شد — هم شنیدن ز لب یار تمنای منست

خادم امروز بیا زود که پیش قاسم
رفتن و خواندن اشعار تمنای منست

جمعی از بوالهوسان گرچه بکویش جا داشت — لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما داشت

یاد باد اکه از آن زلف مسلسل روزی — دل دیوانهٔ ما سلسله بر پا داشت

عشق از پردهٔ ناموس کشد هر کس را . — نه همین یک من دلباخته را رسوا داشت

بعد مجنون چو بجز من کسی وارث دید — عشق میراث جنون را دو در صحرا داشت
اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه مراست — شمع هم تا بسحر سوزش سر تا پا داشت
آبحیوان نه همین در لب خضرا خط تست — چشم بیمار تو هم معجزهٔ عیسی داشت

خادم دُرد کش از محتسب و شحنه چو من
بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت

در قتل من ز بهر چه خنجر فگند و رفت — آیا چه شد که چین بجبین در فگند و رفت
استاده بود بر سر ره دید چون مرا — معجر ز شرم برقع خود در فگند و رفت
در حشر نالهام چو سرافیل گوش کرد — صور از بغل بصفحهٔ محشر فگند و رفت
با چشم ترک او چه بجنگ ایستد کسی — اینجا سپر ز سهم دلاور فگند و رفت
از خون گرم من بکف خود چو شعله یافت — فصاد مضطرب شده نشتر فگند و رفت
آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود — از کف ز رحم تیغ ستمگر فگند و رفت

زان در امید داشتم باد بر کف است
خادم ز یاس خاک چو بر سر فگند و رفت

هر لحظه آن نگار چرا در پی جفاست — بیگانه به از این اگر این آشنائی ماست
قربان آن تجاهل از ناز می شویم — ما را چو دید گفت که این کیست و از کجاست

شد سالها که هست افسانه می کنم | یکشب هنوز خواب در چشم آشناست
بر حسن دلفریب بتان کرشمه سنج | زاهد نظاره کن که چه خوش صنعت خداست
گردم مریض عشق اجل کی توان رسید | صفها کشیده خیل غم از پیش و از قفاست
هر سوی آنکه در خم زلفش گذر کند | اینک دل رسیدهٔ من همره صباست

خادم ز کعبه باز به بتخانه می رود
در حیرتم از او که چه با کفر آشناست

بی لب یار می حرام این جاست | گردش چرخ دور جام اینجاست
هجرش آمد مثال ملک الملکوت | آه از مرگ خود پیام این جاست
لب خود وا نمی کنم چو کتاب | در خموشی ادا کلام این جاست
روی صبح امید کی بینم | هر زمان چون زیاس شام این جاست
کارم افتاده با جفا کارے | وه چه ایام من بکام این جاست
خوش بعشق آمده است رسوائی | چه دگر کار ننگ و نام این جاست
از خرابات کی رود خادم | عاشق مست را مقام اینجاست

از سر کوی یار نتوان رفت | می نتوان از جهان و از جان رفت
بر زبان صبا ز سر تا پا | سخن زلف او پریشان رفت

دست بردار ای طبیب از من / کار دردم ز دست درمان رفت

بخیه از تار اشک می باید / چاکها چون ز غم بدامان رفت

قفس صیاد از چمن چو من محروم / عمر من در قفس بافغان رفت

در زمان فراقِ دلداران / نتوان گفت آنچه بر جان رفت



دوش خادم بسوی میخانه / با دف و چنگ و نی غزلخوان رفت



یار امروز از من دلخسته رنجید و برفت / نالها بسیار کردم آه نشنید و برفت

من که دل دادم بدست آن بت هرجائی / بس سپیدی بپا افگنده مالید و برفت

چشم من در رهگذار خویشتن چون بار دید / از ره دیگر ز چشمم چشم پوشید و برفت

رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را / گریه می کردم ببهِ استاده خندید و برفت

شب که از بهر عیادت بر سرم گنجیده بود / لیکن از احوال من حرفی نپرسید و برفت

در میان دوستان شب گوش بر افسانه داشت / قصه‌ام چون در میان افتاد رنجید و برفت



خادمِ آواره کو می ماند در کوی بتان / امشب از جور بتان زین شهر نالید و برفت



خنجر دگر بگیری پی قتل من بدست / آورده ام بریده سرِ خویشتن بدست

عکس رخش در آینه موج بهار زد
بگرفته است آن بت گلگون چمن بدست

ما را ز دستبازی دوران چه غم بود
تا جام می بباشد در انجمن بدست

کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر
دستم بگیرد آن بت گل پیرهن بدست

دیگر بقتل من چه تامل همی کنی
استاده ام گرفته چو تیغ و کفن بدست

جانان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او
تیغی گرفته است مگر راهزن بدست

گر پیش بت بدیر ز مستی کنم خروش
ناقوس را دگر نبرد برهمن بدست

آید بر وطن بذوق خدنگ آهوی حرم
گیرد کمان گر آن بت ناوک فکن بدست

براین زمین کسیکه نویسد چنین غزل
از روی آفرین و همش بوسه من بدست

خادم چو تو ز ملک معانی دگر کدام
آرد بنقد فکر متاع سخن بدست

گر دلت گردد پر از معنی خموشی بهتر است
بسته می دارد دهن تا صدف پر گوهر است

آشیان طائر فکرم بسی بالاتر است
کاسمان هفتمین در زیر آن یک منظر است

در جهان روشندلان را از کدورت چاره نیست
دیده ام پیوسته در گرد یتیمی گوهر است

امشب ای یاران ز یاد تند خوئیهای او
پرتو مهتاب بر من آفتاب محشر است

از غم هجران گریبان چاک خواهم تا بصبح
وعدهٔ وصل تو گر ای مه بشام دیگر است

پادشاهِ کشورِ عشقم بعهدِ خویشتن
خاکِ کوی و سایهٔ دیوار تخت و افسر است

آسمان کردم زمین شعر را خادم ببین
مطلع ام چون مطلعِ خورشید بس بالاتر است

دل درون سینه غیر از خلوتِ جانانه نیست
خوش حریم است این که در وی آن یگانه نیست

بی تکلف خواب را با چشم سازد آشنا
وقت شب آوازِ یاران کمتر از افسانه نیست

مست چشم آن بتِ گلگون عذار خود شدم
بعد از نیم احتیاج شیشه و پیمانه نیست

بر بُبَرد از آن پری کز هوش عالم را ببرد
هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست

چون بسازد شمع برخود پردهٔ فانوس را
گر حیا پاس ادب را بازوی پروانه نیست

در دلم هرگز نمی سازد خیالِ او مقام
ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزیکه خادم آشنا گردیده است
دیدم او را جز تلاشِ معنیِ بیگانه نیست

امشب ای یاران می و مینا مرا در کار نیست
رونقِ بزمِ من افسرده بی آن یار نیست

رازِ عشقِ او بدل یارب چسان پنهان کنم
لحظهٔ از گریه باز این دیدهٔ خونبار نیست

در چمن از سوزِ دل تا نغمه سنجی می کنم
از خجالت بلبلان را ناله در منقار نیست

دیده ام تا زلف پیچان بر رخ آن فتنه گر
بر زبانم حرف دیگر جز فسونِ مار نیست

تا نباشی در جهان هان از غرض آزاده باش — گردنم از منت مردم بزیر بار نیست
صحتی زان چشم بیمار است گر سازد نگاه — ورنه بیمار محبت را ز عیسی کار نیست

گفتمش دل در بهای بوسهٔ از من ببر
رو کشید و گفت ای **خادم** مرا در کار نیست

بسیر بوستان امروز عزم سرو رعنا ست — دهد گر باغبان را هم گلشن خوش تماشای ست
کجا امروز در ملک ستم رانی کسی دیگر — جفا را بدعت آموز و ستم را کار فرمای ست
بغیر از وصف روی و زلف و ابرو هیچ ننوشتم — بدیوانم سراسر خوبرویان را سراپای ست
من از روز ازل مهر سیه چشمان بدل دارم — نه پنداری که امروزم سر از عشق سودای ست

بغیر از آه و افغان نیست **خادم** را سروکاری
ترا از حال بیماران کجا ای شوخ پروای ست

نسیم کوچهٔ جانان که راحت جان است — دم مسیح پی درد دردمندان است
هر آن غبار که از کوی یار می آید — بچشم منتظران سرمهٔ صفاهان است
پیام یار که آورده بمشتاقان — دلم نثار تو ای قاصد این چه احسان است
هنوز مزرعهٔ امید من نشد سرسبز — اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است
فغان که دین و ایمان من بغارت برد — چه زلف هندوی او رهزن مسلمان است

به بین بعارض آن گلعذار افشان را | ستاره هاست که برگرد ماه رخشان است


ز حال خویش چگویم سپهر ای خادم
تنم تباب دلم خسته سینه بریان است


خوش بروی یار پیچان کاکل است | چون گلستان که گردش سنبل است
بزم می دارد بهار بوستان | قلقل مینا صفیر بلبل است
هست تدبیر جنون من عبث | چون خبر از آمد فصل گل است
دختر رز در صومعه مینای خود | زاهد هر لحظه در ذکر قل است


دامنم پر شد اگر از گل چه سود
جام می خادم چو خالی از مل است


وصال او حیات جاودان است | خلافش هجر مرگ جان ستان است
بذکر آن دهانش انچه گویند | همانا صرف آن وهم و گمان است
در آمد تا غم او در دل ما | دل غمدیده ما شادمان است
هم از تار نفس پیراهن ما | حباب آسا درین بحر روان است
خزان از مقدم او شد بهاران | بهار از رنگ روی او خزان است
ندارد پیش من آرام یکدم | خود آن آرام جان عمر روان است

ز چشمِ فتنه سازِ یار امروز
چه آفتها بجانِ ناتوان است

عطارد می کند بر این غزل طرح
زمینِ شعرِ من بر آسمان است

طپیدنهای خادم بی سبب نیست
قتیل تیغ ابروی بتان است

در دلم از عشقِ پنهانت کسی آگاه نیست
حالِ آن خانه چه داند کس که در وی راه نیست

گر نمی آئی بیا بس عذر بدنامی مکن
ورنه اندر خلوتِ من باد را هم راه نیست

می کشد او من ز من چون دست میسازم دراز
نازهایش از نیازِ من مگر آگاه نیست

التفات او که نتوان کرد بر وی اعتماد
بر سرِ ما مستمندان گاه هست وگاه نیست

دین و دل دادم بدستش ای مسلمانان بعشق
یک نگاهِ لطف سویم زان بت گمراه نیست

چیست استعجاب گر گرد دهانش خط دمید
دیده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست

از عتابم می بیند و رو میکشد گر صحبتم
این تنفرهای او خادم بجز اکراه نیست

در گلستان گر آن سروِ روان خواهد رفت
قمری از قامتِ رعنا ش نه جان خواهد رفت

با چنین غمزه و ناز آن بتِ من می آید
صبر و تسکین ز دل غمزدگان خواهد رفت

آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خواند
داند این کو رخ من دیده جان خواهد رفت

عشق آن یوسف ثانی که نهان ساخته ام | لیک روزی سر بازار عیان خواهد رفت
سیر سد گل بچمن باز منال ای بلبل | عنقریب است که ایام خزان خواهد رفت
تا که جانم نرود از تنم ای راحت جان | تو مپندار که عشق تو ز جان خواهد رفت

خادم رند اگر توبه زمی خواهد کرد
خوبی میکده ای باده کشان خواهد رفت

سخن نگفت که او باکسی درین سخنی است | ره کلام تو خود گو کجا دران دهنی است
ز عشق خویش نکردم حکایتی باکس | مگر عجب که ازان فکر در هر انجمنی است
نه دین بجاست نه ایمان نه عقل و نی هوشم | کسی خراب بعشقش کجا دگر چو منی است
بیک کرشمه دل از سینه ام نهان برد | فغان ز دست بتان کین چه جادو افگنی است
کسی مباد چو من وای در ره غربت | خبر مرا نه ز یار است و هم نه از وطنی است
به بین که خنده آن شوخ آتشین رخسار | بجز من دل من همچو برق شعله زنی است

نرفت حسن پرستی بپیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم تنی است

در میکده امروز ز خم باده بجوش است | بنشسته بصد عظمت و شان باده فروش است
حلم آب سبیلی است برندان سبوکش | از پیر مغان شور ز نوش است بنوش است

خوش قلقل مینا بود امروز که از صبح — شوری است ز باران و هم از رعد خروشی است

مرغان بچمن ناله دلکش بر آرید — صیاد ستمگر بکمین دام بدوش است

آن گردن صافیش که صبحی است و جهان تا — تابنده چو سیارهٔ سحری ز گوش است

خانه نگر عشقش چه بلایی است که امروز — نی عقل بجا ماند ازو وای نه هوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد — تسبیح شکسته است و سجاده بدوش است

بی عشق تو یکلحظه ز عمرم بسری نیست — از حال بد و نیک جهانم خبری نیست

عشق تو که عزیز است بسرای یوسف ثانی — جز مصر دلم شکر او را گذری نیست

صد بار بلب جان ز درازیش در آمد — دنبال شب هجر تو شاید سحری نیست

از سنگ ندانم که سرشتند دلش را — یا آنکه باه جگر من اثری نیست

باشد همه یکسان چه گلستان چه گلخن — جز روی تو ام چون بگلستان نظری نیست

جز بوسهٔ شیرین تو ای خسرو خوبان — ما را هوس امروز ز قند و شکری نیست

ذکری دگر از خادم دل باخته امروز — جز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ای جان بجگر پنهان است — بلکه سنگ همانا چو شرر پنهان است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا — همه کین زیر زمین کاسهٔ سر پنهان است

دیده تا چشم و هم آن غمزه اش از بی‌باکی — فتنه در دهر بخواب است و شرر پنهان است

در گوشش که فروزان نشد از تاب خوشش — در شب ماه بلی بر روی سحر پنهان است

او چو بنهفت رخ خود به پری مشکین — گفت هر کس که به ابر قمر پنهان است

خط چرا ره نبرد گر دل لب شیرینش — کی سر چشمهٔ حیوان بخضر پنهان است



رخ او کی نظر آمد ز لطافت خادم
همچو تار نگه از روی نظر پنهان است



کجا برو بسفر رنج و شدت سفر است — ز بخت خویش کسی کو بیار همسفر است

همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو — بغیر ازین تو بگو کی علاج من دگر است

چو شعله‌ایست که انداخت آتش عشقش — که سینه و جگر و دل همه پر از شرر است

نشد فروغ در گوش او ز تاب رخش — بلی نهان بشب ماه صورت سحر است

بحیله برد دلم را دلی چه ظلم است این — که چون طلب کنم از وی بهانه دگر است

چه وقت بود که انداختی نظر بر من — هنوز خانهٔ دل بس خراب آن نظر است



چه داغ بر رشتهٔ مسطر بورق خادم
ز فیض کلک درافشان من پر از گهر است



در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
دارم من آرزوی گدائی بکوی او
آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار
ناصح دگر مگوی بضبط فغان و آه
ای دل بیا بکوچهٔ سفاک بگذریم
گر بوسهٔ ازان لب شیرین نه دست داد
یاران مرا بجلوهٔ سرو و سمن چکار

هر لحظه آه و نالهٔ و افغان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است
در شهر یار شام غریبان مرا خوش است
من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است
بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است
دشنام تلخ ازان لب خندان مرا خوش است
بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

خادم درین بهار بسر ارستی و غمرا
بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

دیده از بهر دیدن یار است
لب جان بخش او مسیحای است
حشر بر پا همی کند ز خرام
در خیال دهان و زلف دلم
پائی بوس تو گشت رنگ حنا

دل برای نثار دلدار است
چه غم از چشم یار بیمار است
قامت او قیامت آثار است
راه گم کرده در شب تار است
خون عبث در رهت دل زار است

در مقامی که ترک سر باید | غافلم بین که گل بدستار است

خادما از شمیم زلف او | خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یارب بینم روی دوست | زیر سر تا صبح باشد تکیه ام زانوی دوست

گلشن فردوس کی بهتر بود از کوی دوست | خوش بخشیم نیست هرگز روحی را از روی دوست

از خجالت در گلستان پا بگل سرو سهی است | بر سر رفتار آمد تا قد دلجوی دوست

ماه نو بهر کشد از فخر سر بر آسمان | زانکه تشبیهی دهندش از خم ابروی دوست

از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار | کی بدست من در افتد زلف عنبر بوی دوست

دل درون سینه ام پامال حیرت میشود | کز چه رو آئینه گردیده است همزانوی دوست

همچنین بیباک ای خادم بپیش او مرو | بسکه خون ریز است امشب خنجر ابروی دوست

آن پری چهره که از صحبتم انکاری داشت | دوش آمد ببرم باز سروکاری داشت

باکه گویم که دل از تیغ نگه کرد فگار | وز خط سبز خودش مرهم زنگاری داشت

گرد آن نقطهٔ خالت دل سرگشتهٔ من | روزگاری چه بخود گردش پرگاری داشت

خوف از گفتهٔ غماز کجا می دارد | هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

شب که با لختِ دلِ خویش نخستاندیم بسی
کوچهٔ لاله‌رخان رونقِ بازاری داشت

خودفروشی غرضش بود که در مجلسِ وعظ
واعظِ شهر که این گرمیِ بازاری داشت

دوستان خادمِ دلخسته ز بیداریِ بخت
خواب امشب بکنارِ مه عیاری داشت

خط چو پیدا شد جمالِ یار بی‌انداز گشت
از خزان در گلشنِ رویش بهار آغاز گشت

شب چو آن مه در چمن مسندنشینِ ناز گشت
پرتوِ مهتاب هر سو فرشِ پاانداز گشت

صاف طینت کی شود بر رنگ و بوی گل اسیر
شبنمِ آزاده در گلشن رسید و باز گشت

تا قیامت زنده کی گردد ز اعجازِ مسیح
هر که از خضرِ خطان مقتولِ تیغِ ناز گشت

دامِ زلفِ آن بت رو خوش‌خرام آخر زد و
بهرِ صیدِ مرغِ دلها چنگلِ شهباز گشت

پیشِ روی شوخ‌چشمان ناله از دستِ نجی
حیرتِ حسنت تا بنم سرمهٔ آواز گشت

اینک ای خادم ز فیضِ طبعِ معنی‌سنجِ تو
بردوان مشهورتر از خطهٔ شیراز گشت

طبعم فسرده است خیالِ چمن کجاست
در سر هوای جلوهٔ سرو و سمن کجاست

دفعِ ملال از دلِ غمناک خود کنیم
بهرِ خدا بگوی که آن انجمن کجاست

عمریست همچو ریگِ روان در بغربتیم
من بعد هم دگر سروکار از وطن کجاست

بر لاشِ من چه شکوهٔ ماتم همی‌کنی — طرحی ز گورِ گو و طریقِ کفن کجاست
زنار بر رگ است و ناقوس هر فغان — بیند ز من پرستشِ بت برهمن کجاست
آمد بهار صحنِ چمن گشت زرفشان — جامِ شراب و ساقیِ سیمین ذقن کجاست
گیرم برنگ و بوی رخِ او مقابل است — اما بنازکیش گل و نسترن کجاست
دین و دل ست جمع بت عشوه‌ساز کو — همیان بدست است مگر راهزن کجاست

خادم درین زمانه خیالِ سخن مکن
اینک سخن‌شناس و قدرِ سخن کجاست

نقشِ رخِ دلدار که در چشمِ ترِ ماست — از منجرهٔ عشق متحیر اثرِ ماست
وصفِ دهنِ یار که در نامه نوشتیم — دادیم بعنقا که همون نامه برِ ماست
از آبِ سرشکش نتوان سرد نمودن — این آتشِ عشقش که بجان جگرِ ماست
در دیدهٔ منتظران سرمه غبار است — خاکِ قدمِ پاکِ تو کحل البصرِ ماست
در بحرِ جهان نیستم آگاه ز منزل — چون رنگِ شب و روز همانا سفرِ ماست
مجروحِ ترا نیست سروکار ز مرهم — هم سودهٔ الماس بزخمِ جگرِ ماست

ما در روشِ مهدی و منصور نرفتیم
خادم رهِ ما دیگر و طرزِ دگر ماست

دادم دل فگار بدست بتان عبث — چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث

صیاد بسکه دست بغارتگری کشاد — بستیم آشیانه درین بوستان عبث

جائیکه قصهٔ ز غم عشق من رود — آنجا حدیث کوه کن و قیس دان عبث

هجر تو خوشترست مرا از وصال یار — هم بزم تو رقیب شد اینک بخوان عبث

آخر ز بعد من بسگان خودش نداد — نگذاشتم بدست هما استخوان عبث

آن بلبلم که مسکن من بود باغ قدس — انداختند آه درین گلستان عبث

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب — گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن درین چه بحث — بتخانه شد چو جای برهمن درین چه بحث

خواه از ستم بگیر دلم یا ز روی لطف — از آن تست ای بت پرفن درین چه بحث

هان دم مزن ز آتش عشق ار دلم بسوخت — آتش در او فتاد بخرمن درین چه بحث

در فصل گل که جوشش جنون است ناصحا — چاکی اگر زدیم بدامن درین چه بحث

بر شعر من که دوست پسندی همی کند — گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یکسو نهاده ایم — گر نشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب که گفته است — عرفی کسی است لیک نه چون من درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب بگفته است | عرفی کسی است الیک نه چون من درین حیثیه

ردیف الجاء

حسن او را نیست زیور احتیاج | زلف نبود بر رخ خور را احتیاج
میر سیم از ملک استغنا مرا | کی بود از سیم و گوهر احتیاج
ایکه پرسی چیست بد اندر جهان | هست از هر چیز بدتر احتیاج
اندرین دیر خراب ای ساقیم | نیست دیگر غیر ساغر احتیاج
مستفید از غیر طبعم کی شود | نیست مریم را ز شوهر احتیاج
گر بخواهی حاجت خود بس مدام | غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج
تیغ ابرویت بخادم بس کند | بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

ردیف الحاء

بعد ازین هر شب بکن ای ماه من پیمان صبح | چاک می گردد ز غمهای شبم داماں صبح
در شبی کافتد بدستم دامنش از دست خویشتن | ای چه خوش باشد که بگذارد فلک دامان صبح
طاقت مهمان ندارد صبح بگریزد مدام | میشود خورشید ناحق میهمان رخ ای صبح
گل بهم خندید و بلبل نغمه زد معلوم نیست | ای چه حرفی گوش کردند از لب خندان صبح

گر نگشتی صبح می کردی شب هجرم تمام
بسکه افزون است خادم بر من این احسان صبح

ز پندم دست خود بردار ناصح
نخواهم کرد ترک یار ناصح

نمی کردی مرا دیگر نصیحت
اگر می دید روی یار ناصح

بخواب امشب دمی سر میگذارم
مکن هرگز مرا بیدار ناصح

ز بالینم برو در کار خود باش
مرا بر حال خود بگذار ناصح

خلاف عشق هر قولی که باشد
به پیش من مکن اظهار ناصح

خدا را تن زن یکدم جان من سوخت
کلام تست آتشبار ناصح

ز من خادم بغیر از ترک عشقش
نمی دارد دگر گفتار ناصح



ردیف الخاء



زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ
کی کسی باشد بدوران همچو من ناکام تلخ

بی لب شیرین تو ای دلبر شکر شکن
در دهانم همچو حنظل میشود بادام تلخ

من ز دشنامت نمی رنجم ولی ترسم که گر
گردد آن لبهای شیرینت ازین دشنام تلخ

از رقیب آن ترشروئیها چو می آید بیاد
بر دل خسته یاران میشود ایام تلخ

جان شیرین در تن ما ناگوار ای خادم است
بی رخ و زلفش همیداریم صبح و شام تلخ

ازمی شده است چهرهٔ آن گلعذار سرخ
مانند لاله که بفصل بهار سرخ

کشتم بعشق آن بت گلرنگ زیر خاک
باید علم کشید بروی مزار سرخ

در باغ حسن قد تو سرو است و رو سمن
دست تو اندر است چو دست چنار سرخ

ازمی شد است چشم تو سرخ ای نگار است
وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ

امشب زبسکه لخت دل از دیده ریختم
چون لاله زار گشت همه کوی یار سرخ

صد جلوه شفق ز بهار است در جهان
دشت است سبز سبز و کوهسار سرخ

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
خادم که دیده است در شاهوار سرخ

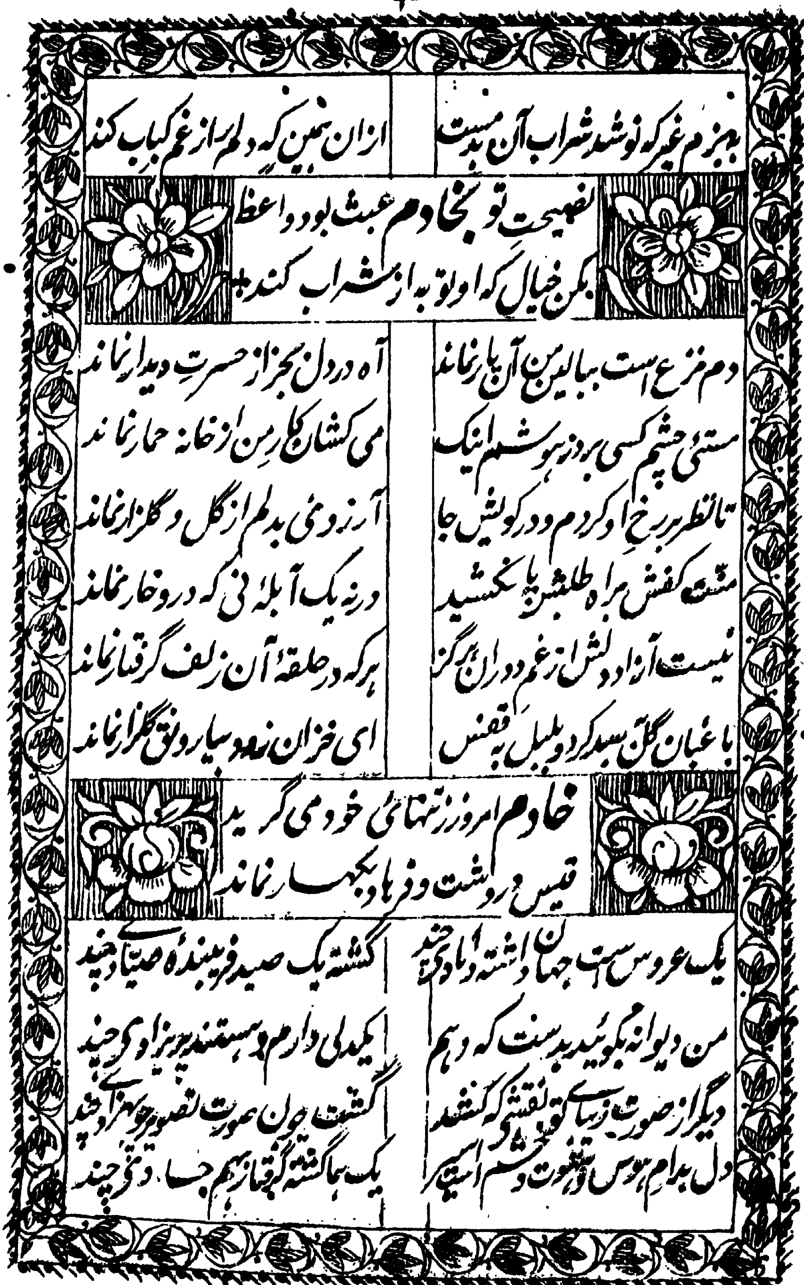
زروی خویش گر آن شوخ انقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگه کشی که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

اگر بخواب بیبند شبی مرا در بر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

پی حصول مراد از خدا دعا میخواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند



به بزم غیر که نوشد شراب آن بد مست ازان نهیب که دلم را ز غم کباب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
مکن خیال که او توبه از شراب کند

دم نزع است ببالین من آن یار نماند آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
مستی چشم کسی برد ز هوشم اینک می کشان کار من از خانه خمار نماند
تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند
مشت کفش براه طلبش پا نکشید در ره یک آبله نی که در و خار نماند
نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز هر که در حلقه آن زلف گرفتار نماند
باغبان گل بسپرد و بلبل به قفس ای خزان زود بیا رونق گلزار نماند

خادم امروز ز تنهائی خود می گرید
قیس در دشت و فرهاد بکهسار نماند

یک عروس است جهان داشته داماد چند گشته یک صید فریبنده صیاد چند
من دیوانه بگوئید بدست که دهم یک دلی دارم و هستند پریزاد چند
دیگر از صورت زیبای تو نقشی که کشند گشت چون صورت تصویر بهزاد چند
دل بدام هوس تو بصورت وحشت اسیر یک بجا گشته گرفتار بهم جا دو سه چند

نکته‌گیران بکمین اند که اینک ناحق
نه برآرند بیک شعر تو ایرادی چند

غمزه و عشوه و ناز تو بقتل دل ماست
این چه ظلم است که یک مجرم و جلادی چند

گشته‌ام تا که بشاگردی خادم داخل
رشک دارند ز اشعار من استادی چند

عرق بعارض گلرنگش از مستی نمایان شد
چه حیرتهاست کانجم در بر خورشید تابان شد

نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه من
ز غمهای شب هجرم سحر هم چاک دامان شد

من و افغان و زاریها و این اختر شماریها
دریغا یار من امشب کرا ماه شبستان شد

زدم چاکی گریبان دل صد پارهٔ خود را
ز آغوشم چو آن گلگون قبا برچیده دامان شد

پس از عمری که بگذشتم بکویش لیک بر پرسش
نظر کردن مرا دشوار از خوف رقیبان شد

دل شوریده را هر جا که بردم مضطرب دیدم
مگر جمعیتش حاصل بآن زلف پریشان شد

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شعرم
ز فیض طبع من در بیت چو کلکم گوهر افشان شد

دل بسودای سر زلف کسی بهم شد
چشمم از حسرت دیدار کسی پرنم شد

هست صد مرتبه از قتل منش اقبالی
اینچنین قاتل بیباک بدوران کم شد

شب بآن آتش رخسار که رفتی بچمن
آب رزان تا بسحر بر رخ گل شبنم شد



نگر امروز حدیثی ز سر موی تو رفت — کاینچنین مجلس با خسته دلان بهم شد

شرط تعظیم بجز اهل تواضع مپسند — پیش کس جز خم محراب نه پشتم خم شد

زده ام پا بسر عیش جهان ای خادم — غم عشقش که ازان روز بمن همدم شد

خبر رسید که امروز یار می آید — جهان بکام من دلفگار می آید

پیام وصل ازان گلعذار می آید — بباغ زندگی من بهار مے آید

بچشم عاشق حیران بصارت افزای است — هر آن غبار که از کوی یار می آید

خیال زلف و رخش پیش چشم مردم — چه باعث است که لیل و نهار می آید

منم که مفلس و گمنام پرسشم نکنند — مرا چه خوف که روز شمار مے آید

نرفت بر سر زلفش چو دست کوتاهم — بس این درازی عمرم چکار می آید

به بحر فکر چو خادم کسیکه غوطه زند — بدست او گهر آبدار مے آید

کی دل من از غم عشقش آشکارا می کند — چشم اشک آلوده ما سخت رسوا می کند

ز آتش دوزخ چه ترسد هر که ز هجران گدازد — مردم آبی کجا خوفی ز سرما مے کند

حیف بر آن عاشق مهجور می آید که شب — بی خیال روی جانان خواب تنها می کند

هر زمان از ذوق اعجاز لب جان بخش او
مرگ را عیسی بصد جانی تمنا میکند

می نگنجم چون گل اندر جامه در آغوش من
غنچهٔ بند قبا آن شب که او وا می کند

عمرها با عقل کاری داشتم سودی نداشت
بعد ازین بینیم جنون از من چه سودا می کند

در محیط عشق خادم تا که من افتاده ام
موج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند

در سینهٔ من عشق بتان است ببینید
آتش ته خاشاک نهان است ببینید

آن را که بگویند فلک چیست عزیزان
از آه من خسته دخان است ببینید

در قامت خوبان ستمگر گه رفتار
سر تا بقدم فتنه عیان است ببینید

امروز بگلشن خبر آمدن کیست
نرگس همه چشم نگران است ببینید

زین پیش برفته است دل از سینه و اینک
جان هم ز تن خسته روان است ببینید

از شهر عدم صاف سوادی است نمایان
خالی که بر آن غنچه دهان است ببینید

آتش زده بر هستی خود برق ز همت
در راه فنا گرم روان است ببینید

آن صوفی صافی که زدی لاف و تقات
رقصان بدر دیر مغان است ببینید

رویش ته نهفته است از آن گیسوی مشکین
خورشید ته ابر نهان است ببینید

آن ابرو و مژگان که از جان نتوان گرد
در کشتن من تیغ و سنان است ببینید

دل می برد امروز کلامش بفصاحت
خادم چه بلا سحر بیان است به بینید

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید
که زنیسان راحتے اندر دل بیمار می آید

اگر با در نمیداری بر آر از خواب شیرین سر
صدائی تیشهٔ فرهاد از کهساری آید

زلیخا کو که یوسف طلعتی پیدا شود دیگر
بصر از شهر کنعان صد باری آید

زچشم ناتوان یار بیمارم مگر اینک
علاج من از آن لبهائے شکرباری آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف رخسارش
همانا خادم از وی نکهت گلزاری آید

آئینه چون مقابل آن گلعذار شد
بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد

آزاد نیست هیچ دل از فکر روزگار
اِلّا دلی که قید بزلفِ نگار شد

دیگر روا مدار خدارا تو قفے
چشم سفید در رہِ ست از انتظار شد

آن گلعذار تا بچمن گشت جلوه ساز
در چشم بلبلان گل و گلزار خار شد

چو آمد آن صنم بر هش از سر نیاز
اول ز راه دیده دل من نثار شد

دی شب بیاد شمع رخش آتشی بدل
افتاد آنچنان که همه شعله زار شد

دیگر چه باقی است ز خادم بعشق تو
رسوا شد و ذلیل شد و خوار زار شد

بگلشن گر نقاب روی آن گل پیرهن افتد / ز تاب آتشین رخسارش آتش در چمن افتد

نگیرم خون بها هر گر دلی از دست نگذارم / بحشر دامن قاتل اگر در دست من افتد

تماشا می کند هر کس که آن الف قد و رو پیش / کجا سیلش بسوی سنبل و سرو و سمن افتد

رواج کفر و اسلام از سر نو تازه تر گردد / اگر بر روی زلفش چشم شیخ و برهمن افتد

براه عشق تا خادم بشام غربت افتاده / کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

صبا حکایت رویش چو در چمن آورد / عرق ز شرم برخ لاله و سمن آورد

کسیکه قصهٔ عشقم شنید گوش دگر / کجا بقصهٔ مجنون و کوهکن آورد

نشان از من گم گشته آن کسی دریافت / سراغ هر که ازان سیمگون دهن آورد

چنین که دیدهٔ یعقوب روشن است امروز / مگر ز مصر صبا بوی پیرهن آورد

شب گذشته حریفان ز خویشتن رفتم / پیام یار چو قاصد بسوی من آورد

بسینه ام که نهان بود راز عشق بتان / ندانم آه که امشب در انجمن آورد

کسیکه در ره غربت فتاد چون خادم / کجا دگر سر و کار خود از وطن آورد

از بهار رنگ رخسارش گلستان یاد داد / در چمن شد غنچه وا آن لعل خندان یاد داد

از شورِ چشمِ من شب یک سیلِ شهر
جوش زد زان سان که باز از نوح طوفان یاد داد

در کنارِ مصر دیدم من چو آبِ نیل را
پیرِ کنعان را مرا زان چشمِ گریان یاد داد

چون لبِ شیرین و خطِ سبزش آمد در نظر
یک بیک ما را ز خضر و آبِ حیوان یاد داد

از تماشای لب و قد و رخِ آن حوروش
کوثر و طوبی و هم فردوسِ رضوان یاد داد

گریه‌های تلخ و آهِ آتشینت خادما
دو سه دم امشب مرا از برق و باران یاد داد

اگر امشب ز سفر آن بتِ طنّاز آید
عمرِ بگذشتهٔ ما بار دگر باز آید

گر شوی سایه‌فگن بر سرم ای طایرِ قدس
مرغِ اقبالِ من امروز بپرواز آید

شوخ زان سان شد آن غمزهٔ دلبرِ من
از پیِ صیدِ کبوتر که چو شهباز آید

رازِ دل فاش شد و بر سرِ بازار رسید
بعد ازینم چه دگر خوف ز غمّاز آید

خادما بر درِ امید نشین چون شرقی
تا ترا از حرمِ قدس چه آواز آید

دلِ روشن کجا از گردِ کلفت تیره‌تر گردد
ز خاکستر مگر آئینه روشن بیشتر گردد

شهیدانِ نگاهت گر طپید نهار روا دارند
زمین و آسمان هر دو بهم زیر و زبر گردد

بغیر از نکهتِ آن ساعدِ تن صندل آسا نیست
رسد گر بوی صندل دردِ ما غم دردِ سر گردد

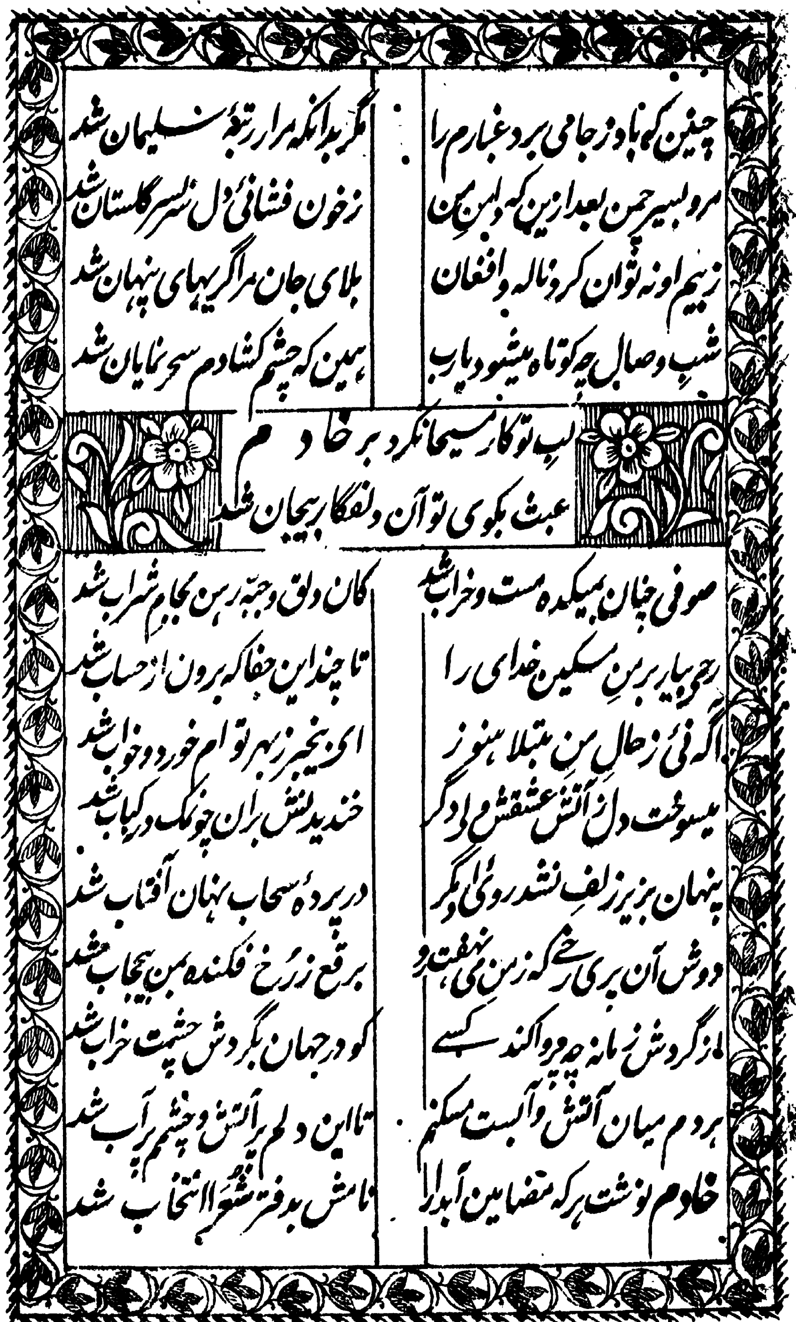
تماشاهای بزم هر دو عالم بیحجاب آید — بچشم توتیا از خاکپای یار گر گردد
درازی شب هجران زلف یار پیوندست — چه پایان مینیدارد که آغاز سحر گردد
چو کوکب تا سحر ریزد ز چشمم قطرهای اشک — شبی در دل که یاد روی آن ترک قمر گردد

بدنیا هر که ناید از عدم کی فیض می یابد
کجا ممکن که خادم بی صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه به بازار می رود — کی مرغ خو گرفته بگلزار می رود
زینسان که گشته ست شبم تیره و دراز — ذکری مگر ز گیسوی آن یار می رود
مخفی نشد بخانهٔ دل راز عشق او — اینک برهنه بر سر بازار می رود
بیهوده بند کرد در باغ باغبان — نظاره ام ز رخنهٔ دیوار می رود
اینک بگوش میخوردم مژدهٔ شفا — بین کان مسیح بر سر بیمار می رود
گر میروی دلا سوی بازار عشق مان — کانجا هزار سر مع دستار می رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کنون
فرهاد وار بر سر کهسار می رود

چه خط سبز بر رخسار او نمایان شد — بگرد صفحهٔ گلزار سنبلستان شد
به بزم وصل چو گردید کامیاب رقیب — بکنج هجر تو ما را نصیب حرمان شد



چنین که باد ز جامی برد غبارم را ... مگر بد انکه مرا رتبهٔ سلیمان شد
مرو بسیر چمن بعد ازین که دامن من ... ز خون فشانی دل از سر گلستان شد
ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان ... بلای جان مرا گریهای پنهان شد
شب وصال چه کوتاه میشود یارب ... همین که چشم کشادم سحر نمایان شد

لب تو کار مسیحا نکرد بر خادم
عبث بگوی تو آن دلفگار بیجان شد

صوفی چنان بمیکده مست و خراب شد ... کان دلق و جبه رهن بجام شراب شد
رحمی بیار بر من مسکین خدای را ... تا چند این جفا که برون از حساب شد
اگه نئی ز حال من مبتلا هنوز ... ای بیخبر زهر تو ام خورد و خواب شد
میسوخت دل ز آتش عشقش ولی دگر ... خندید لبش بران چو نمک در کباب شد
پنهان بزیر زلف نشد روی او مگر ... در پردهٔ سحاب نهان آفتاب شد
دوش آن پری رخی که ز من می نهفت رو ... برقع ز رخ فکنده ز من بیحجاب شد
از گردش زمانه چه پروا کند کسی ... کو در جهان بگردش چشمت خراب شد
هردم میان آتش و آبست مسکنم ... تا این دلم پر آتش و چشم پر آب شد
خادم نوشت هر که مضامین آبدار ... نامش بدفتر شعرا انتخاب شد

در دل از پیرانه سر عشقِ جوانان کم نشد
در سحر هم پرتوی زین شمع تابان کم نشد

بعد ازین سطحِ فلک را سر بسر پیمودنی است
وحشتم از سیرِ صحرا و بیابان کم نشد

صد بلا بیدار شد از چشمِ خواب آلود او
فتنه‌ها در خواب هم زان چشمِ فتان کم نشد

موجِ سیلابِ سرشکم رفت بر اوجِ فلک
تا هم این طوفان هنوز از چشمِ گریان کم نشد

غیرِ مرگ اینک نمی بینیم علاجِ خود دگر
دردِ من ای دوستان هرگز ز درمان کم نشد

خاک در راهِ وفا گردیده‌ام لیکن هنوز
بر منِ دلخسته یاران جورِ خوبان کم نشد

کاوشِ دستِ جنون از چاکِ دامن شد فزون
وحشتِ سودائی من **خادم** ز زندان کم نشد

در چمن یارِ گلعذار آمد
وه چه خوش جلوهٔ بهار آمد

آن بتِ چین چو زلفِ خود بگشاد
نکهتِ نافهٔ تتار آمد

ساقیا زود می بده کاینک
جانِ من بر لب از خمار آمد

وارهیدم ز منتِ شادی
غمِ آن یارِ غمگسار آمد

خوش ز بهرِ نثارِ یار امشب
دلِ غمدیده‌ام بکار آمد

محتسب مست بود فتوی داد
که بنوشید می بهار آمد

ز آتشِ طبعِ تست ای **خادم**
شعرهایت که آبدار آمد

شرح غم فراق به پایان نمی‌رسد | دردیکه در دل است بدرمان نمی‌رسد
تا ساکنم بکوچهٔ آن گلعذار خویش | در خاطرم هوای گلستان نمی‌رسد
ما روی صبح وصل ببینیم از کجا | تا این شب فراق بپایان نمی‌رسد
پرسی چه پیچ و تاب و پریشانی دلم | چشمت مگر بزلف پریشان نمی‌رسد

خادم بصبر کوش ز سختی هجر او
در خوان وصل دست بآسان نمی‌رسد

چون ز ناز از خانه بیرون آن ستمگر میشود | از صدای پاش برپا شور محشر میشود
از برای دفع چشم بد زمن در محفلش | سینه مجمر دل سپند و آه اخگر میشود
نیست آن مهرو بمیدانم که شب از یاد او | خواب گم از پرده های چشم اختر میشود
در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه گر | شاخ گل در چشم من مانند خنجر میشود
قطرهٔ آب ارچه در صورت مثال گوهر است | لیک کی در رشته با همسلک گوهر میشود
من نخواهم شهرت حسن کلام از ناقصان | طائر مضمون کجا محتاج شهپر میشود

از کلام هرزه گویان کی دلم گردد ملول
خادم از سنگ آب دریا کی مکدر میشود

عشق تو کی از دلم بیرون شود | از عبارت کی جدا مضمون شود

تو مرا بینی و کم مهری کنی
من چو می بینم غمت افزون شود

پیش او مشاطه مگذار آینه
تا نه او بر حسن خود مفتون شود

از نگون بختی من حرفی مپرس
گر نویسم من الف هم نون شود

ره ندادی گر درون خلوتم
کی خیالش از دلم بیرون شود

دود آهم گر کشد سر بر فلک
مهر و مه ناپید در گردون شود

هر که در وصف قدش راند سخن
همچو خادم شعر او موزون شود

دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید
با دف و چنگ در میکده آباد کنید

خاک از آن پای نگارین بسر چشم نهید
سیم و زر دست دهد گر همه برباد کنید

جان خود در غم شیرین سخنان ها بکنید
بیهده کوه کنی تا چه نه فرهاد کنید

راست گفتم ز قدش هیچ ندارد نسبت
قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید

جلوهٔ دختر رز از هوش برد لبس برون
می کشان زود تر از شیشه بر آزاد کنید

فصل گل سیر و دمی یار بهم ای صیادان
آه در پنجره ام از برگ گلی یاد کنید

دوستان خوردن می باد بسیار اما
جرعه بر خاک چو ریزید مرا یاد کنید

در جهان نیست بقا اینهمه خواب است و خیال
فخر زنهار نه بر مال و اولاد کنید

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
رحم سازید بر و یا ستم ایجاد کنید

خوبان بقتل من کمر خویش بسته‌اند
تا عهد با رقیب بداندیش بسته‌اند

بر زخم کشتگان تو مرهم ضرور نیست
الماس ریزه بر جگر ریش بسته‌اند

این شهان دهر چه دون همت اند این
در را بروی مردم درویش بسته‌اند

رفتن مرا ز محتسب و شحنه شد محال
چون راه میکده ز پس و پیش بسته‌اند

وارسته اند هیچو من آنانکه خادما
دل را بزلف آن بت بدکیش بسته‌اند

ستم نو بمن کشته چه خوبان کردند
سرنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند

خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند

گر همین بود که در گریه بدارند مرا
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند

غیر یک جلوهٔ خورشید از آن پیش نمود
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند

از جفا کاری خوبان دل آزار مپرس
چه ستمهاست که امروز نه بر جان کردند

کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
خانهٔ دل همه آن روز بویران کردند

خادم از دیر و حرم نیست سروکار مرا
مسکن من ز ازل کوچهٔ جانان کردند

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود
کو را بمن دلشده صد بار گذر بود

آئینه صفت دیده نمی بست ز حیرت
امروز کسی را که بروی تو نظر بود

گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
در دیدهٔ ما منتظران کحل بصر بود

ما را شب هجر ز سیاره شماری
مقصود شمار غم دل تا بسحر بود

امروز بس از جور رقیب ستم اندیش
مشکل بسر کوی توام راه گذر بود

زینسان که دلم برد ز دزدیده نگاهی
از فتنه گریهاش هم این طرز دگر بود



خادم بگلستان ز غم من سحر امروز
گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود



نشان عیش دور از روی دل غمگین نمی یابد
نه بیند تا که روی او بخود تسکین نمی یابد

دل بیمار من آیا بغیر از صورت دیدار
کسی را همدم خود بر سر بالین نمی یابد

بغیر از چشم خود من جای خواب او نمی بینم
قرار خویش چون در بستر نسرین نمی یابد

کسی کز لذت سیب زنخدان تو آگاه است
زبانش میوهٔ فردوس را شیرین نمی یابد

ولی آئینه باید داد در دستش که تا بیند
کسی اگر مثال خویش آن حور دین نمی یابد

هزاران شعر بهتر گوید از شاعر دوران
ولی در گوش خود آوازهٔ تحسین نمی یابد

بگوشش گر که گوید خواند خوبان بتان خادم
اگر عذری بقتلم آن بت پر کین نمی یابد

غم فراق تو امروز بس گران آمد / چه بارهست که از وی دلم بجان آمد
بنام من ز تجاهل بخنده گفت که کیست / چو ذکر بر سر بزمش ز عاشقان آمد
متاع صبر و خرد جمله بر کران گشتند / چو عشق خانه برانداز در میان آمد
بآه و نالهٔ من گر اثر نبود چرا / ز روی مهر بمن یار مهربان آمد
درازی شب هجران ز زلف یار مپرس / که این فسانه ازو سر بسر بیان آمد
دگر برون نتوان کرد یکدمش تا مرگ / خیال روی تو در دل نشان جان آمد
روا مدار دگر بار هجر بر **خادم** / ببین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک در آرند / چون قبله نما رو نه بسوی دگر آرند
من از خبر آمدنش بیخودم از خویش / ای کاش که او را بسرم بیخبر آرند
گر جان بدر آید ز تن من نبود غم / ما را اگر از کوی تو ایجان نه برآرند
از زلف و رخ خویش بتان ستم انگیز / صد فتنه و آشوب بشام و سحر آرند
خوبان چو بر آرند حدیثی ز دهن خویش / از معجزه گویا ز نمکدان شکر آرند
هنگامهٔ محشر شود آغاز یکایک / بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند
از بخت کجا دست دهد این که حریفان / دستی بمیان بت زرین کمر آرند

از خندهٔ شوربتان شکرین لب | عشاق نمک بر سر زخم جگر آرند




خادم شده ارزانی نقد سخن از سلکه
ترسم که نه شعر تو به نرخ گهر آرند

بچشم فتنه گر یار غمزه شامل شد | چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
چه سحر بود ندانم بچشم فتانش | که یک بیک نگاهش ز دست من دل شد
رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین | ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد
غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد | کنون چو آینه پیش رخش مقابل شد




بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

ساقی بیا که مژدهٔ خوش در چمن رسید | یعنی زمان جلوهٔ سرو و سمن رسید
آمد برقص شاخ گل از جنبش نسیم | بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید
دیدم چو زلف و روی تو ای یار نه نگار | یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
هر فتنه که بود در ان چشم نیم خواب | یک یک ز غمزه بر دل بیمار من رسید
گویم بروزگار وصال تو سر بسر | از دست هجر آنچه که رنج و محن رسید
آمد خزان و بلبل و گل از چمن برفت | اینک بباغ نوبت زاغ و زغن رسید

خادم چو من متاع معانی خرید کرد
با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسرم شور ز سودا افتاد
باز رخت من دیوانه بصحرا افتاد

روزم امروز چو فردای قیامت طول است
وعدهٔ وصل تو ای جان چو فردا افتاد

خواستم چون که ز صحرای جنون بگریزم
خار دامن بگرفت آبله در پا افتاد

حور گر مردمک دیده شود جا ندهد
چشم هر کس که بران صورت زیبا افتاد

شانه تا دست بآن زلف مسلسل زده است
چاک از پنجهٔ غیرت بدل ما افتاد

چشم شوخش که ز مستی بچمن نگران شد
آتشی در جگر نرگس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چه چشم خادم
قصهٔ عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن امشب بدستم دامن دلدار بود
از بهار عارض او گل بچشمم خار بود

هر که در آئینه خانه آن پریرو را بدید
از تحیر سر بسر چون صورت دیوار بود

در شب هجران که آب از چشم خود می‌ریختم
پرتو مهتاب بر من سخت آتشبار بود

شب به پیش او رقیبان گرم صحبت گشته‌اند
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود

گر نبردم ره بسوی صومعه عیبم مکن
جایم از روز ازل در خانهٔ خمار بود

شب که خون دل زراه دیده خود بیختم | کوچه آن گلعذار از اشک من گلزار بود



خادم خود رفته امشب داشتی کی آن خبر
تا سحر که در خیال چشم مست یار بود



زآه سوخته ام دود آن قدر گردید | که یک طبق ته آسمان دگر گردید
بروز وعدهٔ لیل وصال آن مهرو | زطالعم سحر از شام پیشتر گردید
مقیم منزل خود یکزمان نگردیدم | بسر چو ریگ روان عمر در سفر گردید
شب وصال چه کوتاه بود حیرانم | بروی یار نظر کردم و سحر گردید
بحال نرگس بیمار در چمن امشب | بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید
کسی نیافت بزمی درشت طبعان | کجا زبیضهٔ فولاد بال و پر گردید
زانقلاب زمان اینقدر بفهمیدم | که عیب مردم دانا همین هنر گردید
بدان که باخودیت سد راه آگاهی ست | چو من زخویش برفتم زخود خبر گردید



چرا نه سعنی رنگین برآید ای خادم
غذای من چو زخونابهٔ جگر گردید



شبی که دست گریبان یار برگیرد | چه خوش بود که فلک دامن سحر گیرد
هم از عتاب تو گر در قیامت انگیزی | بحشر شورش و هنگامهٔ دگر گیرد

توانگران بدل خود دهند جای فقیر — درون سینه خود رشته‌ای اگر گیرد

نمود ابر بهار است این شب ای یاران — خوش آنکه جای بمیخانه از سحر گیرد

چه شد که ناله گرم است و آه آتشبار — کجا بسنگ دل یار من اثر گیرد

مثال تیر هوای زمین بالا نیست — خدنگ غمزه او راه بر جگر گیرد

امام شهر بمسجد نیافت خادم را
بگوئی بروز بمیخانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای راحت جان می آید — کی قرارش دگر از باغ جنان می آید

قاصد امروز که از نزد بتان می آید — چه پیام است که بس خنده زنان می آید

لله الحمد که یار از ره اخلاص و وفا — بر سر تربت من فاتحه خوان می آید

زاهدان واقف اسرار خرابات نیند — کشف این راز بس از پیر مغان می آید

روزکی چند بهار است بساز ای بلبل — عاقبت بر سر گلزار خزان می آید

غوطه در لجه عشق تو مرا باید زد — چه غم از عقل و خرد زین نگران می آید

غم ندارم دگر از بازی این پیر فلک — حالیا در بر من بخت جوان می آید

پا نهادن بره عشق تو مشکل افتاد — هر کس امروز ز دست تو بجان می آید

خادم امروز ز نخوت شکایت بیجا — آنچه در روز ازل رفت همان می آید

کیست آن مهرو که هر شب با دلش اجا می برد
تا سحرگه خواب و آرام از دل ما می برد

دل ز وحشت داشت عمری بر سر صحرا مرا
چشم آب افشان من اینک بدریا می برد

می طپد بیمار عشق و جان بجانان میدهد
منتی بر خود کی از درمان عیسی می برد

نامهٔ آن یار یارب کی رسد در دست من
قاصدم گم کرده راه هم راه عنقا می برد

بیخودیهای که می آید بمن از می مدام
چشم سرمست تو ساقی هوش از ما می برد

واعظ منبرنشین را کی کلامی بشنوم
حاصل اوقات خود ناحق بغوغا می برد



تا که خادم جانشین قیس و فرهاد آمدست
عشق او را گه بکوه و گه بصحرا می برد



حدیث عشق پایانی ندارد
بیانش از من امکانی ندارد

خوشا دست جنون ما ست یارب
که تاری در گریبانی ندارد

سیه روزی است در فصل بهاران
کسی کو گل بدامانی ندارد

ز یاد صبح رخسارش که باشد
که چاکی در گریبانی ندارد

ز تیغ ناز او کی می توان رست
اگر عیسی بود جانی ندارد

بغیر از خاک کوی آن پریرو
سر من هیچ سامانی ندارد

حدیث هجر خادم چند گوئی
خمش کین قصه پایانی ندارد

امشب که جام باده عطا می‌فروش کرد / منت ازو که فارغم از عقل و هوش کرد
عیبش مکن که شاه نواز دگدای را / گر او نگاه بر من پشمینه پوش کرد
بی اختیار اشک روان کرد از دو چشم / هر کس که قصهٔ من غمدیده گوش کرد
آتش مزاج رست بلا تند خو ئیش / بین برق خود بسوخت چه جوش و خروش کرد
بر باد بوسه اش لب خود می‌یلم هنوز / خوش آن لبی که از لب او شهد نوش کرد
کی ممکن است تارک دنیا شود کسی / تا آن زمان نه ترک ز خود عقل و هوش کرد

خادم بمستی از در میخانه چون برفت / ساغر بکف گرفت و سبو را بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ وا نقاب کند / نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
نگویمش که شهید نگاه تو هستم / که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند
پی حصول مرام از خدا دعا می‌خواه / که او بس از کرم خویش مستجاب کند
فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش / شبی که آن بت من سر ز ماهتاب کند
ببزم غیر که نوشد شراب آن بدمست / از آن همین که دلم را ز غم کباب کند
اگر بخواب به بیند مرا شبی در بر / یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ / مکن خیال که او توبه از شراب کند

نامهٔ سربسته نگشاده و قاصد باز داد / داد و داد از دست این شوخ ستم پرداز داد

خاست ای فغانی که یاران از درون سینه‌ام / فهمیدند دل از شکست خویشتن آواز داد

بود ازو دامن کشی و از من درازی دست / شب عجب کیفیتی با هم نیاز و ناز داد

فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق نیست / جا بهم فرهاد و خسرو را به یک انداز داد

دل بشرط بوسه از من برگرفت آن شوخ لیک / چون طلب کردم ز من رو برکشید و باز داد

بر فراز چرخ هفتم میزند دلکش صفیر / مرغ معنی را چه طبعم قوت پرواز داد

بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل شد از آن / او که دشنامی مرا خادم ز روی ناز داد

دل از غمت آغشته به خون شد چه توان کرد / جان هم ز تن خسته برون شد چه توان کرد

بی فصل گل امروز که از وی نه گشاد است / دل مایهٔ صد شور جنون شد چه توان کرد

آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود / از گریه‌ام امروز برون شد چه توان کرد

دست از من بیمار بشوئید حریفان / دردم ز دوا آه فزون شد چه توان کرد

بر مرغ دلم تیر نگاهی نزد آن ترک / پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد

خادم به دلم داد گهی عیش و گهی غم / ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد

گویند کان پری دل من از فسون برد
آگه نیم قسم لب لعلیان که چون برد

از دار گیر باد شه عقل وا رهید
هر کس پناه خود که بملک جنون برد

یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت
زین غم مراد چشم بصد سیل خون برد

چشمم ز اشک آبروی چو باد داد
سیر تو سرو را ز چمن از سکون برد

ای دل بدان یقین که معراج عشق یافت
فرهاد راه خویش که بر بیستون برد

یارب چه حیرت است که دل از سینه ام
از یک نگاه خویش بت ذو فنون برد

خادم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم
کی انتقام خویش ز گردون دون برد

همچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد
یاد باشد که مرا یاد بکسی خواهی کرد

سالها بر درت افتاده ام ای آینه رو
ناامیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد

همه خوبان چو ستم کیش بشهر عشق اند
بهر خود پس تو کرا دادرسی خواهی کرد

من که بی بال و پرم طاقت پرواز کجا
از چه صیاد مرا در قفسی خواهی کرد

صورت ناقه چو عمری است که نادر چشم
گوش تا کی بصدای جرسی خواهی کرد

عاشقان را چه بود چشم وفا از تو ولی
گوش بر حرف چو بوالهوسی خواهی کرد

عشق خوبان بدل خود که دگر نخواهی
باز خادم ره آتش بخسی خواهی کرد

صبا امروز شاید از سر کوی تو می آید | که از وی در مشامم بوی گیسوی تو می آید
طپید نهار وادارم و خود را کشته پندارم | مرا هر گه یاد آن تیغ ابروی تو می آید
نه جای ماندن و نی پای ماندن بسکه بیزارم | قیامت بر سرم از تندی خوی تو می آید
فریب تکیهٔ مخمل بده بهر خدا دیگر | مرا خواب خوش از بالین زانوی تو می آید
پیامی میرسد اینک ز لبهای شکر بارت | دل بیمار شادان شو که دارو ز تو می آید
بآن زنجیر گیسویت بآن شمشیر ابرویت | به تندی و کشتی هر کو بقابوی تو می آید

مگر آن خادم بیمار عشق تو بمرد امشب
که زینسان شور ماتم از سر کوی تو می آید

ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید | که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید
شب فراق بسر گشت و من همی گریم | بلای جان چه بران خندهٔ سحر گردید
ز آب دیدهٔ خود منتی همی دارم | که سرد ازو بدمی آتش جگر گردید
فگنده بود مرا عقل دور از ره لیک | جنون بباديهٔ عشق راهبر گردید
رسد بآن گل خندان شتاب نامهٔ من | نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید
بره مقام نگشت و بلحظهٔ رفتم | چه خوش بملک عدم از جهان سفر گردید
دگر بیان چه کنم از حلاوتش خادم | قلم بوصف لب یار نیشکر گردید

هر که در دست خم آن زلف معنبر دارد — هم کشاد گره کار خود دیگر دارد

واقف از گردش افلاک نگشتی تا حال — این کنایت بتو از گردش ساغر دارد

ساکنان در میخانه بچیزی نخرند — واعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد

تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد — هر که از خاک در یار خود افسر دارد

دلم از عشق گرفتار بلا چون نشود — سوزد آن خس که ره خویش بر اخگر دارد

از نهال قد و آن چشمهٔ شیرین لبش — عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد

خادم امروز دم از شعر و سخن چون نزند — کز عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد — بلبل دل بجز از ناله نگاری دارد

صید از تیر نگه کرد و بگذاشت مرا — ورنه صیاد بفتراک شکاری دارد

داغ بر داغ همانا بدلش می افتد — هر که عشق صنم لاله عذاری دارد

کی خیال تو شود دور که در دیدهٔ من — مردمک دار ز شب و روز قراری دارد

ره کاشانهٔ ما یار بپرسید از آن — که دگر بار از آن ره نه گذاری دارد

زخم شمشیر نگاه تو بدل بردارد — هر که با چون تو ستمگر سر کاری دارد

خادم امروز چه در فهم خلاف افتادست — که سر عدل از آن ظلم شعاری دارد

پس از عمری که امروزم نکوئی‌ها دوچار افتاد
ز بختم ناگهان آنجا رقیبان را گذار افتاد

اگر افتاده شد دشمن مشو غافل ز آزارش
خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خار افتاد

از آن روزی که افتاد است چشم من بروی تو
ز چشم من سراسر جلوهٔ باغ و بهار افتاد

مثال طوطی آئینه می دارم تحیر ها
کدام آئینه رخساری ز من یارب دوچار افتاد

همانا موجهای بحر حسن اوست ای یاران
نه چین است این که بر پیشانی آن گلعذار افتاد

بدنیا کاملان هرگز نباشند از سر جا می
ثمر چون پخته شد در دم جدا از شاخسار افتاد

همی گفتم ترا خادم که در صحن چمن مگذر
بگلها زاه آتش بار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید
روز و شب آه و فغان باید کشید

سرگرانیهاست امروز از خمار
ساقیا رطل گران باید کشید

فصل گل آمد کنون از میکده
جام می در بوستان باید کشید

گر کشم خود را بسوی بوستان
منتی از باغبان باید کشید

در محیط عشق ناپید اکنار
خویشتن را در میان باید کشید

استخوانم را مده پیش هما
پیش سگهای بتان باید کشید

بهر یار خویش خادم از رقیب
رنجها اکنون بجان باید کشید

ذکر می از آتش دوزخ چه حسابی دارد | بزم امروز زمی عالم آبی دارد

بر رخش می کنم از چشم دل خویش نظر | چه شد از یار بر رخسار نقابی دارد

ناتوانی ز بر مردم نادان پرهیز | سخت تر صحبت ناجنس عذابی دارد

ساقیا دولت جمشید به پیشش هیچ است | هر که امروز بکف جام شرابی دارد

بوسه هست سوال از لب او لیک هنوز | وانکه دست لب آیا چه جوابی دارد

بسملت قطره آبی که بجست و جان داد | دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد

حرف بر مردم دانا نتوان باید زد | نیک بنگر که زهر نکته کتابی دارد

گر نه دل سوخته شد ز آتش عشق خوبان | آه هم امروز چرا بوی کبابی دارد

پا منه در حرم میکده ز نسیان گستاخ | محتسب دختر رز از تو حجابی دارد

آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من | چشم نمدیده من حال سحابی دارد

اینک ای طوطی خوش لهجه بکش نغمه شوق | بانگ مکروه زهر سمت غرابی دارد

لطف خشکی نگهد از منعم و دامن رحمت | تشنه بیهوده ره خود بسرابی دارد

خانه بر دوش بخود منت منعم نکشد | کاسه بر بحر تهی ز آب حبابی دارد

هر بهم طرحی خود هر که مرا می خواند | ببینم او تا چه بهر شعر جوابی دارد

با می و یار اگر مست باشد خادم | مکنش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد — کان یار چو خورشید بآغوش در آمد
بردند ز من رشک حریفان چو شمعم — آن بار ز غم جامه درو نوحه گر آمد
ترسم که نه آلوده شود دامنش از آب — ای جان بخیال تو که در چشم تر آمد
غول ره من بود بهر گام همی عقل — در بادیهٔ عشق جنون راهبر آمد
قطرات عرق بر رخ تابندهٔ او نیست — انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
در جامه نگنجیدم و چون غنچه شگفتم — بوی کسز زلفش که ز باد سحر آمد


از درد دلم نالهٔ شبگیر بسی رفت
خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد


دل خون شده ز سینه بمژگان همی رسد — یاقوت دانهاست که از کان همی رسد
ای دل یقین بدان که پیامی ز قتل ماست — قاصد ز کوی یار که خندان همی رسد
روشن چرا نه دیدهٔ یعقوب را کند — بوی خوشی ز مصر بکنعان همی رسد
هر شب بحال مرگ در آیم ز هجر یار — صبح از غمم بچاک گریبان همی رسد
ما نیز جمع دین و دل خویش کرده ایم — آن بت اگر بغارت ایمان همی رسد
خوش در دمیده است خط سبز بر لبش — چون طوطیی که در شکرستان همی رسد
دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی — دست جنون بچاک گریبان همی رسد

حیفی بران کلام که نادان پسند شد | خوش آن سخن که نزد سخندان همی رسید
ای زخم دل بخند که قاتل بسوی ما | با تیغ آبدار و نمکدان همی رسید
در گردش است ساغر می بزم ما | ما را چه غم که گردش دوران همی رسید

خادم چه نظم تست که اینک ز راه دور
در بارگاه حضرت سلطان همی رسید

خط سبزی که بگرد لب خوبان باشد | همچو خضری که بسر چشمهٔ حیوان باشد
پرتو حسن تو از بند نقابست برون | شمع در پردهٔ فانوس نه پنهان باشد
نه همین شانه ز زلفت دل صد چاک شکست | آینه هم برخ خوب تو حیران باشد
زنده ام آرزوی تیغ تو در دل دارم | ای خوش آنکس که ته تیغ تو بیجان باشد
چشم آهو ببرد دام ز من وحشت ما | گذر من اگر یکدم به بیابان باشد
سوزن عقل نیاری بکف خود هرگز | اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خادما پیر شدی از در میخانه برآ
رندی و باده کشی خوش بجوانان باشد

چون یار رخ از نقاب برزد | صد شعله بر آفتاب برزد
عشق تو چه آتش جگر سوز | در سینهٔ شیخ و شباب برزد

آن یار چو خفت در بر من | بختم سر خود ز خواب برزد
از ذکر لبش زبانم امروز | صد غوطه بشهد ناب برزد
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ | آتش بمیان آب برزد
زین دشت پر آفت زمانه | خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر خادم مست
خود را بخم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد | بشب ز مغرب اگر آفتاب برگردد
شود بحال من خسته مهربان آن شوخ | باه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد
همین مرا بجهان رطب و یابس است ضرور | که در غم تو لبم خشک و چشم تر گردد
خیال یار که چون مردمک بچشم نشست | گمان مبر که دگر یکزمان بدر گردد
حدیث زلف تو کز وی مراست طول امل | بشرح غم ندانم که مختصر گردد
بروز وصل غم هجر تو چو نقد رست | بهجر آه ندانم چه بیشتر گردد

ز وصف آن لب شیرین عجب مدان خادم
که کلک در کفم امروز نیشکر گردد

با یار خویش هر کس وصل دوام دارد | ۱۰ آرام زندگانی هر صبح و شام دارد

جان را نثار جانان یا رب کسی که نمود / آیا بزندگانی از جان چه کام دارد

قاصد که می در آید امروز شاد و خندان / از وصل آن پری رو شاید پیام دارد

گر یار با رقیبان در التفات آید / نبود از آن شکایت کو لطف عام دارد

ضعف آنچنانست اظهار آهی که مسکینم / از سینه تا در لب صد جا مقام دارد

رسوائی و ملامت ناصح خوش است یارا / عاشق چکار آخر از ننگ و نام دارد

خادم ز بخت امشب شادان چرا نباشد / معشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بشکستند / مگر نبود چنان استوار بشکستند

ز بهر محتسب امروز شیشه را مستان / بکوی میکده در رهگذار بشکستند

ازان همین که دل عاشقان شکست کنند / بتان که طرهٔ خود بر عذار بشکستند

بدیر مژده بیادا که توبه را یاران / بروز بارش ابر بهار بشکستند

بهم چه کافر و اسلام سبحه و زنار / بعشق آن بت گلگون عذار بشکستند

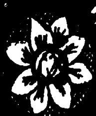
بروی بزم بتان دوش از سر مستی / قرابهای می خوشگوار بشکستند

نه عهد بود نه ساغر که دلبران خادم / دل فگار من بیقرار بشکستند

دلم در سینه سوزان ز وصل یار میرقصد | تماشا کن شراری چون ز بیتابی میرقصد
درین فصل بهارستان نه رندان دست افشان | که صوفی هم ز مستی بر در خمار میرقصد
نوید آمدن آن ماه در کاشانه‌ام دادند | ز فرط شادمانی امشب در و دیوار میرقصد
نوائی خوش کشید از جوش عشرت بلبل بیدل | چو شاخ گل ز باد صبح در گلزار میرقصد
مگر پروانه را در شب حیا مانع نمیگردد | ز بیباکی و گستاخی که پیش یار میرقصد
بگلگشت چمن یا رب کدام امروز می‌آید | که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار میرقصد



غزلهایت چو میخواند عطارد بر فلک خادم
ز مستی زهره دست افشان بهر اشعار میرقصد



بر سر صلح ز من آن مه تابان آمد | اختر بخت من امشب چه فروزان آمد
در میان من و او آنچه کدورتها بود | لله الحمد که امروز بپایان آمد
مطربا خیز بهار است بگلزار بیا | نغمه زن بر سر گل مرغ سحرخوان آمد
غمزه تا چشم سیه مست تو آموخته است | فتنهٔ نیست همانا که نه برجان آمد
تا مرا کار ز ترسا بچهٔ افتاده است | دین بغارت شد و هم رخنه در ایمان آمد
بوسه داد مرا زان لب شیرین آنکه | در تن خستهٔ من باز ز نو جان آمد
خادم امروز بجمعیت دل [illegible] | بین که در دست من آن زلف پریشان آمد

بکف شمشیر اینک قاتل سفاک می آید
بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید

فلک گز بی تیزی های گوهر میکند بر خاک
از آن بر روی او آخر چه غیر از خاک می آید

ز زخم مار گیسویش غمی گر نبید ارم
چو از لبهای او خاصیت تریاک می آید

مرا صید زبون تر دید و دور انداخت از چشم
وگرنه هر شکاری بسته فتراک می آید

بوصف سایهٔ طوبی چه حرفی میزنی زاهد
مرا از آن راحتی افزون ز زیر تاک می آید

ز عالی همتان و نان ادبارا کی نگهدارند
که از بحر بالاتر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود امشب که از دیر مغان جامم
بکف ساغر ز پیش محتسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن مه من غمگسار بود
تا صبح کار و بار ز بوس و کنار بود

آن روزها کجاست که هر صبح جلوه گاه
خورشید وار در نظرم روی یار بود

اینک بغم همیگذرد روزگار من
در یاد آن که یار شبی غمگسار بود

امشب ز هجر آن بت مهروی لیلقا
در دیده خواب بود نه در دل قرار بود

از آتش فراق دلم سر بسر بسوخت
آهی که شد ز سینه برون چون شرار بود

گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار
ای عمر خود بگو که بمن از تو چکار بود

خادم ز بسکه بخت دل خود ز دیده ریخت
امروز کوی یار همه لاله زار بود

یارب آن دلبر من خسته و بیمار مباد / بهر دارو ز طبیبان و گرش کار مباد

دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است / جز خط سبز تو اش مرهم زنگار مباد

چون سر و کار در افتاد ز ترسابچه ام / کارم امروز بجز حلقهٔ زنار مباد

تا دم زیست از آن بند رها نتوان شد / کس در آن سلسلهٔ زلف گرفتار مباد

هر که در عمر بآغوش تو ایماه نخفت / بخت برگشتهٔ آن غمزده بیدار مباد

بر سر صلح چو آییم بر جنگ آیی / با تو ای عربده جو باز سر و کار مباد

خادم امشب ز غم و درد قریب اجل است / هیچو او دور کسی از بر دلدار مباد

وای پوشیده بدل عشق بتان نتوان کرد / شمع در پردهٔ فانوس نهان نتوان کرد

هر کجا ذکر تو آید مکنم شکوهٔ تو / تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد

راستان را نرسد صدمهٔ اعدا هرگز / سرو را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد

ز آه من رو مکشید از سر نازک خوبی / بر سر کوچهٔ آن شوخ فغان نتوان کرد

شب نمودیم ز شوخی حرکاتی که از او / نظری بر رخش امروز از آن نتوان کرد

قصهٔ وصل چو امروز حریفان گویند / آنچه از هجر بما رفت بیان نتوان کرد

کعبه و بتکده خادم بنمودند مرا / مسکن خود بجز از کوی بتان نتوان کرد

در جهان هرگز کسی با کس نه زینسان کار کرد
دل ز من بگرفت آن عهد و هم انکار کرد

می نمودم در شب غم دامن جمع و تا بار اشک
تا نه از دامان شرق مهر زرین تار کرد

منتی از بخت خواب آلود خود دارم که نه
بر سر بالین گذر آن دولت بیدار کرد

زاهدان منع از توبهٔ می ناصحان منع از عشق
تا بکی گویند نتوانیم ما این کار کرد

دوستان با نیشتر یاد لبش سودم کجاست
زهر چشم او بجان ناتوانم کار کرد

من هزاران شکوهٔ جورش بدل اندیشیدم
روی خود بنمود و مُهرم بر لب اظهار کرد

بعد عمری کان بت مهروی را دیدم بخواب
طالع خوابیده ام تا که مرا بیدار کرد

شب ز وضع اختلافش حیرتی اندیشیدم
با رقیبان صلح بنمود و ز من بیکار کرد

نیست در دیر مغان امشب چنان هنگامه گرد
خادم دُردی کش از می شاید استغفار کرد

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد
ورنه آن ماند که بی می روز باران بگذرد

گریهٔ بی اختیار از جا صراحی را برد
بعد من فکری اگر در بزم یاران بگذرد

از قفص صیاد کی آزاد می‌سازد مرا
هم‌صفیران تا نه ایام بهاران بگذرد

صد هزاران خار غم در سینهٔ ما می‌خلد
در دلم هر گه که یاد گل‌عذاران بگذرد

حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان
مور لنگی کی بگرد شهسواران بگذرد

از دلِ خون گشتهٔ عشاق دی یاد آیدش / کاشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد

اندکی گر از غم هجران کنم خادم بیان
صد هزاران غم بجانِ غمگساران بگذرد

قاصد امشب خبر از آمدن یار آورد / دارویی بهر شفائی دل بیمار آورد

امشب ای طالع خوابیده سر از خواب برآر / ره سوی خانهٔ ما آن مه دولت بیدار آورد

عشق آن مغبچهٔ باده پرست ای اهل / مستم از روزِ ازل بر درِ خمار آورد

ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نمود / چشم شوخش چه بلا بر سرِ بیمار آورد

چاک هرگز نکند بر تنِ خود جامهٔ غم / هر که امروز بکف دامنِ دلدار آورد

پیچ و تابی چه سحر بر دلِ بلبل افتاد / بوی زلفش چو صبا بر سرِ گلزار آورد

کارِ من بود ازین پیش خموشی خادم
عشق آن شوخ کنون بر سرِ گفتار آورد

جعدِ مشکین گره و گل گر آن سیمبر بشکند / نافه را دل خون کند بازارِ عنبر بشکند

از شکست توبهٔ خود غم نمی دارم مگر / ترسم از مستی ز دست محتسب ساغر بشکند

زینت بزم مرا بیند اگر فغفور چین / کاسهٔ زرین بزم خویش بر سر بشکند

گر کنم تحریر حالِ طالعِ بشکسته را / خامه هنگامِ رقم بر روی دفتر بشکند

گر ببیند زهره رقص لولیان مندیرا | بر فلک از روی خجلت چنگ و بربط بشکند
در هوای آستان عشق کو دور است و دور | طائر عقل ار کند آهنگ شهپر بشکند

نیست خادم جز شکست خاطر مقصود او
عهد را بشکسته زنیسان کان آن ستمگر بشکند

وهم و ادراک گر رسا گردد | حل هر علم و مدعا گردد
گرد داور او صال او حاصل | طالع سعد هر کرا گردد
حاصل عمر او هموم و ملال | هر که در گرد ماطها گردد
ورع را هر که داد ره در دل | گو دگر گرد او هوا گردد
رام گردد اگر دلار امم | هم حصول مرام ما گردد
گر رود دود آه ماه و مهر | کدر آلوده در سما گردد
گو کلامم و گو کلام دگر | همسر مهر گو سها گردد
ره معدود ده در اسم رسول | گر دهد در ک اسم ما گردد

ردیف الذال

نرسید آه زمین در بر دلبر کاغذ | شد ز حال دلم آتش زده یکسر کاغذ
سر بر مشق نمودم الف قامت یار | یک ورق ساده نماندست به دفتر کاغذ

تا فرستم بر او نامه نیاید بر من | شد میانِ من و او سدِّ سکندر کاغذ

کی بآسان فتدش رشتهٔ معنی بر دست | تا که بر تن نکشد داغ ز سطر کاغذ

وصفِ آن گیسوی مشکینِ تو گر نیست چرا | می دهد بوی از آن زلف معنبر کاغذ

بهر تحریر بیانِ دل آتش زده ام | می توان ساختن از بالِ سمندر کاغذ

نازم از کلک گهربار خود اینک خادم | که سراسر شده ز معدنِ گوهر کاغذ

ردیف الراء

ای دل مباش غرّه تو بر روزگار عمر | بر بی ثباتی است همانا مدار عمر

دیدیم ز هجر و وصل تو ای گلشنِ نشاط | در روزگار خویش خزان و بهار عمر

آن روزها که بی رخِ جانان بسر شود | آن را نمی درآورم اندر شمار عمر

جامم بدست تا که بباشد غنیمت است | ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر

زود آی جان من که براهت نشسته ام | برخاستم وگرنه من از رهگذار عمر

ای بیخبر بهر چه که باشی بزود باش | جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر

خادم چه غفلت است چه افکار باشدش | بیهوده همچو من تو بسر روزگار عمر

ای دل امروز بهار است به بستان جا گیر | دستِ آن دلبر گلچهرهٔ بی پروا گیر

شد بنامِ من دیوانه بدیوان جنون | خلعتِ برهنگی ثبت و صحرا جاگیر

مست و مسرور اگر زیر فلک خواهی زیست | هرچه داری همه بگذار می و مینا گیر

معتکف باش که مشهور جهان خواهی شد
بس قیاس خود ازین حرف تو از عنقا گیر

گه به بتخانه و گه کعبه و گه دیر دلا
ترک این هرزه دری ساز و قرار یکجا گیر

محتسب مست فتاد است و مفتی بیخود
ساغر می بکف امروز تو بی پروا گیر

خادم از دست جنون گشت گریبان گرت
چاک کن دامن خود را و ره صحرا گیر

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر
که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر

صنم و گوشهٔ گلزار و یار بین کامروز
میسر است چنین دولتی کرا دیگر

نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان
چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر

براه عشق که صد خضر میشود گمراه
کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر

رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه
چگویمت که همین بود خود ادا دیگر

نهاده ایم ز بهر سگان کوی بتان
طمع مدار ازین استخوان هما دیگر

چه خوش ز خون دلم پنجهٔ تو رنگین است
مبند بر سر انگشت خود حنا دیگر

زدی و سعی کشتی خدا را ازین پس
بگو ز ظلم تو باقی است بس جفا دیگر

بخوان عشق تو مهمان شده است تا خادم
بغیر خون جگر نیستش غذا دیگر

بقول آن وفا بیگانه نبود اعتبار آخر
نگردد حاصلی در وعده‌اش جز انتظار آخر

در آرزوی عبث منت‌کش صیاد گردیدم
ز دامست تا چمن رفتیم که یارب شد بهار آخر

همی ترسم که روزی از دلم گردد غمش بیرون
که کس در خانهٔ ویران نمی‌گیرد قرار آخر

نشد خاک کف پای کسی هیهات ای یاران
ز دست باد بربادم شده مشت غبار آخر

بهم چون مهرهٔ شطرنج ابنای جهان برخاستند
میان عرصهٔ دوران بغیر از کارزار آخر

بترسم دوستان کین دل طپید نامراد دوری
بزیر خنجر قاتل بنازد شرمسار آخر

بزور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید **خادم** شهریار آخر

من بفقر خود نگردیدم که مهمان دگر
سیرچشمی‌ها مرا انگنداست بخوان دگر

همچو یوسف گوشهٔ زندان نمودم جای خویش
خوش نمی‌آید بچشمم نقش و ایوان دگر

سرنوشت بندهٔ عشق تر این است بس
کو ندارد جز تو سر بر خط فرمان دگر

اشک بر رو سوز در دل هر سحر داریم
کشتهٔ ایماه تا شمع شبستان دگر

صد هزاران کشته امروز اند بر خاک رهش
قاتل ما می‌رسد یارب چه بر شان دگر

برق بر سوز دل خود از سحاب بی‌حسست
اهل همت بر نمی‌گیرند احسان دگر

طبع آزادم کجا آزاد می‌گردد ز فکر
بعد ازینم هست **خادم** فکر دیوان دگر

در عشق تو گردیده ام افسانهٔ همه شهر
خوانند ز من حرف بهر خانه درین شهر

زنار ببستند همه زاهدان بت ترسا
یکجو نخرد سبحهٔ صد دانه درین شهر

مخمورم و نو میرسم ای محتسب اینک
بنمای بزودی رهٔ میخانه درین شهر

بلبل بهوا رفت و خراب است گلستان
آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر

در عشق تو شد کافر و دیندار موافق
کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر

ای شوخ پریچهره کسی نیست چو خادم
در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

ردیف الزا

مرواز پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز
نخواهم زیستن بیتو زمانی من بجان هرگز

نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بی مهر
نمی برداشتم امروز زینسان غم بجان هرگز

مثال قد او سروی نخیزد از لب جوی
نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز

جوابی از سوال خود ز سیمبر پیش کی شنوم
بجان دادن بنازد وا لب معجز بیان هرگز

کشد هر دم کنار آن شوخ وحشی از کنار من
بصد افسون ندیدم رام با خود یکزمان هرگز

هدف کردم دل خود را بپیش آن کمان ابرو
نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز

چرا بیوجه رنجش ها ز من میدارد ای خادم
نکردم هیچ تقصیری بران بدگمان هرگز

پیام وصل دلدار است امروز | دوای درد بیمار است امروز
طپیدنهای دل از حد برون است | همانا آمدیار است امروز
بکوی میکده یارب تماشاست | که صوفی مست و سرشار است امروز
بگلشن گل بدست دیگران است | مگر در پای من خار است امروز
دل شیخ و برهمن هر دو باهم | بزلف او گرفتار است امروز
بجنگم گر رقیب آمد غمی نیست | بصلح از من چو آن یار است امروز

غم خود خاو ما یکسر بیان کن
که یارت بسکه غمخوار است امروز

بگیر عقل ز آمیزشم کنار امروز | که با جنون است مرا بسکه کار و بار امروز
دگر کراست سر و برگ آشنائیها | اگر چنین است جفائی تو بیشمار امروز
صدای تیشهٔ فرهاد از چه موقوفست | خبر گرفته بباید بکوهسار امروز
ندانم از چه مرا اینقدر تحیرهاست | کدام آئینه رویم شده دچار امروز
لباس عقل که بودم ز بخیه‌های دلیل | کنون ز دست جنون گشت تار تار امروز
ز آهوان بسر دشت ماتمی بنجواست | مزار تربت مجنون چو شد گذار امروز
بدشت عشق سلامت نماند جز خامه | توئی ز کوهکن و قیس یادگار امروز

ردیف السین ۲۲۲

ما را ز دنیا و خاک سر کوی یار بس — خشتی بزیر سر بس و مشتی ز خار بس

فصل گل است توبه شکستم که حالیا — خواهم کشید جام ز دست نگار بس

فردا سزای باده پرستان بحشر نیست — امروز هر چه هست ز دست خمار بس

عیش و نشاط اهل و من نصیبی ز دیگرانست — مائیم و رنج و درد و غم روزگار بس

یکدم همین بخاک که آسوده خفته ایم — او را بیاورید بسوی مزار بس

شادم که گشت نامهٔ اعمال من سیاه — حرفی توان نخواند بروز شمار بس

خادم بوقت مرگ همین گفت و جان سپرد — در دل بماند حسرت دیدار یار بس

ای ز دست کافر چشم تو فریاد است بس — دین و دل از دست او امروز برباد است بس

چشم مستش کرد مکتب را چو میخانه خراب — از غم آن طفل فتان بیخود استاد است بس

رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند — دم بدم زان شوخ بر من ظلم و بیداد است بس

داشت ما را فکر پروازی بی آرامی — عافیتها بعد ازین در دام صیاد است بس

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر — در غم آن سرو قامت خادم آزاد است بس

ردیف الشین

خوش آن کسی که شب تو در آئی به بسترش | باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش
خواهم شب وصال دراز آنچنان که بس | صبحی دگر دمد نه بجز صبح محشرش
در کربلای عشق شهیدان تشنه لب | سیراب می شوند هم از آب خنجرش
از حال گریه ام چو بگفتند پیش او | بشنیده خنده کرد و نیفتاد باورش
زاهد بزیر تاک چو زد جام می ز من | دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش
زینسان که جور بر سر عشاق میکند | تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم بیاد چشم تو می کشید دوش
دیدم که بود کاسهٔ نرگس ز ساغرش

تا عشق تو زد بر دل و جان و جگر آتش | مانند سمندر بزنم غوطه در آتش
در دیدهٔ ما سوختگان آب نمانده است | ریزد ز سر هر مژه شام و سحر آتش
از آتش دل سوختمی شمع صفت شب | گر بر نزدی گریهٔ من آب بر آتش
افسانهٔ از عشق بر شیخ عبث بود | در هیزم تر گرد نه هرگز اثر آتش
از برق نگاه خودش آن شعلهٔ سرکش | انداخت در خرمن دل بیخطر آتش
بستان شده آتش زده از لاله و نسرین | ایجان مزن از رخ تابان دگر آتش



خادم رقم شرح دل سوختهٔ من
ترسم که بدفتر بزند سر بسر آتش

راز عشقش گر بسر گشت فاش — فارغ از اندیشهٔ غماز باش
در دل خود زخم سیداری اگر — هان بنه مرهم ز الماس خراش
یک غم عشق ترا ایجان من — می شمارم مایهٔ صد انتعاش
بسکه از حرف شکایت شرمهاست — نامه ام خوانده سازد چاک کاش

هر که خادم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاش

این قدر مفتون بحسن خویشتن ایجان مباش — هر زمان آئینه در دست [illegible] مباش
سینه ات از داغها گردید اگر چون لاله زار — کن تماشائی در دامنت کش بستان مباش
گریه کن بر غفلت خود همچو ابر ای بیخبر — بهر یکدم زندگی چون [illegible] مباش
تا نیندازند در چاه دغا از فکر و فن — یکزمان غافل بهر از حیلهٔ اخوان مباش
غول بسیار ند می ترسم نه از نیرنگ بند — تیز پا کن نه نهار یکدم درین میدان مباش
داد جان پروانهٔ بی پروا و هم آهی نکرد — بر سر جان تنیده ای شمع لرزان مباش
همچو من خادم اگر آزادهٔ تارکسی — یکسر مو زیر بار منت احسان مباش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش — مهجور و بی نصیب ز یار و دیار خویش

در سینه مانده است دل آتشین من — غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش

خواهی نمود در دل خود یاد این غریب — زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش

صبر و قرار و تاب و توان و رفتند — جز غم کسی نماند دگر دوستدار خویش

فردا اگر عقوبت می‌کنی روا نهند — رحمت بسی گذشت بر اشک خمار خویش

غم نیست گر گناه من از حد برون گذشت — دارم امید عفو ز آمرزگار خویش



قاصد روانه می‌شود اینک بگوی دوست — خادم بگوی آنچه تو گوئی بیار خویش



شهیدم می‌کند امروز در مقتل بدست خویش — فدا سازم دل و جان را بپای ترک مست خویش

شریک دور ساغر چون شوم من خود نمی‌دانم — مرا بیخود کند ساقی ز چشم می‌پرست خویش

کجا مس عشق و اکسیر تا خود را نه بگدازد — درستی گر همی خواهی بجو اول شکست خویش

مرا گر زنده سر دارد فلک چون خویشتن مردم — بدور عمر خود واقف نگشتم از نشست خویش

بصد عزت از بالانشینی ها طلب دارے — تلطف ها بکن جانا ز زیردست خویش

حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رد نمی‌گردد — کجا باز آید آن تیری که می‌گیرد ز شست خویش

مگر امروز می‌گیرد ره بزم علی حیدر — که می‌دارد بیاض شعر خود خادم بدست خویش

در دل غم دیده دارم حسرت جانان خویش
غیر ازین دیگر نمیدارم غمی بجان خویش

ای دل آن یگانه خود نازک مزاج آمد بسی
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان خویش

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
گنج معنی یافتم بس در دل ویران خویش

مصرعی جز وصف بیت ابروش دیگر نبود
هر ورق برهم نمودم سربسر دیوان خویش

از وفای او همی نازم که بعد از مرگ من
بر سرم بگذشت و فارغ گشت از پیمان خویش

بر سر شوریده من خاک کوی او بس است
غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش

شب ببزم آن بت مهرو مرا رسوا نمود
سخت حیرانم ز دست دیده گریان خویش

سنتی از سوزنت کی می کشتم عیسی نبود
راست کردم بر قد خود خلعت عریان خویش

عشق حق را در دل خود یاد هر گه می کنم
آن زمان خادم نمیدارم غم از عصیان خویش

ز بیتابی دل امروز رفتم بر سر کویش
دلی از خویشتن رفتم نظر کردم چو بر رویش

نه بیند ای حریفان کرد آخر جا بگیسویش
دل غم دیده را عمری که پروردم به پهلویش

همانا کلک قدرت نقطه از انتخابش زد
سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش

چنان لاغر شدم کاینک عصیم میکشد مورش
غبارم پای می پیچد روم چون بر سر کویش

بعالم یک بیک برپا شود هنگامه محشر
اگر در شرح آرم اندکی از تندی خویش

رقیبا تا توان بین دوست حسرت‌ها خورد زند | بخواب خوش زدم شب چون سن خود را نیش

برو قاصد خدا حافظ چو نزدیکش رسی اول | زچشم من نگه زنهار خواهی کرد بر رویش

کجا قائم بماند بعد ازین رسم مسلمانی | میان کعبه چون گردید جای زلف هندویش

خوشا جای تو خادم در حریم حضرت سقا
که می نازند بر شاهان گدایان سر کویش

کی بود یارب که من آن روی خندان بینمش | بر عذار دلفروز آن زلف پیچان بینمش

شادی و غم هر دو باهم جلوهٔ خوش میدهد | چون بوقت گریه‌ام غنچه لبش خندان بینمش

چاک جیب غنچه در گلشن نیاید خوش مرا | تا نه از مستی به بستان چاک دامان بینمش

جمع دل هرگز نمی‌بینم من آشفته حال | تا نه بر رخسار آن زلف پریشان بینمش

اختر بختم اگر روشن شود نبود عجب | در کنار خویش همچون ماه تابان بینمش

گر رقیبش نا رخ او چشم وا کردن نداد | غم ندارم بعد ازین از دیدهٔ جان بینمش

در تلاش خادم گم گشته هر سوی دوش
سیر دم من غالبا در کوی جانان بینمش

حسن آن یار چه خوش جلوهٔ رخسار چه خوش | قد دلبر چه خوش قامت و رفتار چه خوش

دارم از عشق تو ای مایهٔ آرام نشاط | دل بیمار چه خوش دیدهٔ خونبار چه خوش

مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش شد — دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش

شب هجران که بامید وصالش گذرد — آن شب تار چه خوش دیده بیدار چه خوش

بود در کوی بتان بر سر خاکم هر شب — بستر خار چه خوش تکیه دیوار چه خوش

چشم بگشا که دمید است بس از جوش بهار — گل گلزار چه خوش لاله کهسار چه خوش

روز هجران بغم آتش رخسار بتان — ناله زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهر ریزیها
دُر افکار چه خوش در سلک اشعار چه خوش

نقش جانان بچشم پرنم کش — روز باغ و بهار عالم کش

هردم ای طبع گوهر مضمون — همه در سلک نظم درهم کش

پنج نوبت بزن بملک سخن — چار بالش بهفت طارم کش

جز بیان حدیث عشق دگر — هر چه داری بیاد ازان دم کش

بر سر داغ آرزوی قبول — خط رد بر جبین مرهم کش

ناله و آه بهر سازِ عشق — زیر و بم آمد است هردم کش

محتسب گو و حدّ شرع کجا
خادما جام می دمادم کش

دل بدستت دادم و ماندم بختی در پای خویش | ای چه پرسی دیگر از بی التفاتیهای خویش

گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است | بس مرا منما دگر آن روی مهر افزای خویش

گشته ام تا دور از پیش ز سرگردندگی | همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش

گه طریق مهر می جوید گهی رسم جفا | سخت حیرانم ز دست یار بی پروای خویش

خادم از روز ازل چون مست زدم خلد بیانه
بر در میخانه کردم منزل و ماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران سر کویش | بیاد آورده اندام رزش شاید تندی خویش

رقیب زشت رو تا خار راهم گشته در کویش | گریبان چاک می سازم چو گل از یاد دامانش

چه سحر انگیختم امشب از آن ماه پری رخسار | که دل از حیلهٔ تعویذ بر بستم به بازویش

اگر از روی خویش جلوهٔ اسلام می آید | ولی ایمان بغارت می برد آن زلف هندویش

ز یاد من ز رو بکشد صعوبتها روز هجر | اگر یکشب دمی آرم سر خود را به زانویش

همانا تا ابد یاران نه هم نتوان جدا کردن | من از روز ازل بستم دل در تار گیسویش

بگرد عارض او خط نباید خواند ای خادم | رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت ابرویش

ردیف الصاد

براسیران چمن شد خانه زندان قفص | بر من آزاد گردید است هم دوران قفص

مژده ای همصفیران سر بسر ویران نمود
از سکوت تنهایی من شد باز آبادان قفص

آستین از چشم تر صیاد بیرحم نکرد
ورنه زد از گریهٔ من چاک در دامان قفص

بلبل از حسرت نکردی ناله صیادش اگر
بر سر شاخ گلی می بست در بستان قفص

در چمن صیاد و گلچین بسکه غارت شدند
این ز گلها بر سبد کرد و ز بلبل آن قفص

زاهد از پابند عزلت مضطرب می شود
مرغ خوگیر کی فهمد بجز زندان قفص

ضبط می سازیم خادم آه آتشبار را
ورنه سوزاند می زین آتش سوزان قفص

ردیف الضاد

گر نماید بچمن آن گل خندان عارض
گل ز خجلت نکشد از ته دامان عارض

زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر
جلوهٔ انجم و مه داد ز افشان عارض

خال او نقطه مثال است خط او اعراب
ابرویش مد دهن مطلع قرآن عارض

کوکب طالع من هست خدارا یارب هرگز
ز من دل شده ای یار مپوشان عارض

شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل
چون برافروخت ز مستی بگلستان عارض

در شب هجر ز ظلمت چه پراسیمه شوم
می دهد روز خیال تو تابان عارض

در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک
آتش انداخته خادم بدل و جان عارض

ردیف الطاء

پیدا شده است بر لب آن گلعذار خط ... زان رو بمن نوشته بخط غبار خط

در روز هجر نامهٔ او غمگسار ماست ... نتوان جدا نمود ز کف زینهار خط

از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار ... من پیش او اگرچه فرستم هزار خط

هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ ... از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط

هر نامه ام که یافت دریدو فگند دور ... زان رو فتاده است بهر رهگذار خط

در وصف روی و زلف بتان نامهٔ مرا ... باید رقم نمود بلیل و نهار خط

خادم ببازوی دل خود حرز بسته ام ... از دلبران که بود بمن یادگار خط

ردیف الظاء

کسی که هست بکوی پریرخان محظوظ ... کجا شود دلش از سیر بوستان محظوظ

غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد ... ز وصل تست هر آن کس که در جهان محظوظ

بکوی یار بیرکان بمقام امن است ... نمیشود دلم از روضهٔ جنان محظوظ

بصحن باغ ز گل اینقدر بلطف ملا ... چه دیده اند که هستند بلبلان محظوظ

ز دست هجر تو باشیم تا بکی مغموم ... بکن ز وصل خود ای یار یکزمان محظوظ

بیا و می بعیادت که ای مسیح سرشت — شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
ز وصل آن بت عیار بی گزند رقیب — چو خادم است که امروز در جهان محظوظ



ردیف العین



داریم تا بسینه دل داغدار شمع — دیگر بیاورید بسوی مزار شمع
از حال درد و سوز دلم در شب فراق — تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
بی نور روی آن مه تابان بزم شب — در سید هر بچشم ز پرتو غبار شمع
با داغ دل بخاک شدم تا بصبح حشر — ماند از دلم بتربت من یادگار شمع
هر شب بسوز و گریه و آهش بسر شود — یارب بعشق کیست چنین دلفگار شمع
امشب دمی بخانه تاریک ما بیا — وز عکس روی خویش برافروز یار شمع
در محفلی که نور رخش جلوه می دهد — خادم شود ز پرتو او شرمسار شمع



ردیف الغین



خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ — گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ
گشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست — چه سود از آن که بنشیم آشیان در باغ

چرا بسیر چمن می کنند تکلیفم ... کجا شود دل غمدیده شادمان در باغ
شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز ... که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ
بیاد قد تو صد جوروان شد از چشمم ... بزیر سرو نشستم چو بیگمان در باغ
اگر نسیم مسیحادم است پس نرگس ... چرا فتاده چنین زار و ناتوان در باغ
گهی نظر نگشادم بروی گل خادم ... بغیر چهرهٔ آن یار دلستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من دلشده بشکستی حیف ... با حریفان بداندیش تو پیوستی حیف
ماند یکسر بدلم حرف تمنا باقی ... کرد در قتل من آن یار بسی کدستی حیف
خبر باد خزان است ز هر سو بلبل ... آشیان هر چه اکنون بچمن بستی حیف
ما نشستیم بفرمان تو عمری آخر ... با رقیبان بسر بزم تو بنشستی حیف
خادم امروز ز کوی تو دل آزرده برفت ... قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

ردیف القاف

همچنین تا کی بباشد سوزشی بر جان برق ... ابر آبی زن دمی بر آتش سوزان برق
رحم می آید مرا آید بدهستان بر جان برق ... ورنه ز آه خود زنم آتش بجان و مان برق
از سحاب دیدهٔ من دامنش گر تر شود ... زیر و شش آبی بجای آتش از دامان برق

همچنین می گرید و خندد بحال آن گدا ام | دیدهٔ گریان ابر و هم لب خندان برق
از شعلهای دنیا دامن افشان بگذرد | روشنها زد دامن افشانی شد دل سوزان برق
کس درین گلشن بقدر یادم نمی ارد چو گوشت | آتشی در آشیان اندازی طوفان برق



وحشت خود را الصحرای که جولان سیدیم
لنگ ماند خادم آن جا توسن کہران برق



گذشتهٔ ای دل اگر مهمان عشق | لقمهای غم بخور از خوان عشق
گوهر مقصود اگر آری بکف | غوطه زن در بحر بی پایان عشق
جنس درد و سوز و غم را سربسر | ما خریداریم در دوکان عشق
ز آفتاب حشر پروا کی کنم | سایه دارم بر سر از دامان عشق
سیر چشمی دارد از خوان خلیل | هر که مهمان می شود بر خوان عشق
نغمه سنجی می کند بر شاخ غم | بلبل حسرت کش بستان عشق



خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جائی غیر جز سلطان عشق



کسی مباد چو من آه شرمسار فراق | که جان خویش بدادم بروزگار فراق
تو ترکتاز خود امروز بسکه کرد هلاک | ز عرصهٔ دلم انگیخت شهسوار فراق

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
منم بلاکش و آوارهٔ دیار فراق

من و خیال وصال تو بعد ازین غلط است
ببین کجا شوم آه روزگار فراق

ز باغ حسن تو گلهای وصل کی چینیم
بدامن طلبم دست زد چو خار فراق

نشان عیش وصالش ز دیگران جویید
منم و حسرت و غمهای بیشمار فراق

بجز بلای خود در نظر نمی آید
فگنده است قضا چون در اختیار فراق

شراب وصل میسر نمی شود هیهات
هلاک می کندم زحمت خمار فراق

ببوستان جهان بلبل دلم امروز
صفیر میزند از غم بشاخسار فراق

فغان که چاک جگر خاک بر سر از عمری
نشسته ام من محزون بگذار فراق

هزار نامهٔ غم سینم رقم خادم
شده است کلک من امروز غمنگار فراق

ردیف الکاف

لب خاموش من بین سر گفتار شنید اینک
صریر کلک من آواز موسیقار شد اینک

ز عشق او بدل رازیکه من بی غم نهفتم
ز چشم خون فشانم بر سر بازار شد اینک

ازان بهر دیگر چشم یاری داشتن بیجاست
که یکسر بر سر بزمش ره اغیار شد اینک

بعشق بت ز مسجد سوی دیر می آیم
مسلمانان بجای سبحه ام زنار شد اینک

گریبان چاک سازد گر رقیب از رشک گو سازد
بدستم ای حریفان دامن دلدار شد اینک

ندارم غمگساری را که با وی درد دل گویم	ز کم مهری مهرویان غمم بسیار شد تنگ

بسی خادم دم از آزادگی میزد ولی آخر
اسیر دام زلف او بیک دیدار شد اینک

زین سرکشی حرام مکن کن نظر بخاک	کاخر نمودنست تراپس گذر بخاک
کشتی چو سربلند بر افتادگان به بخش	بنگر چگونه نخل فشاند ثمر بخاک
جز خاک نیست روزی شان همچو مار هیچ	پنهان همی کنند کسانیکه زر بخاک
از دست روزگار بدین ذلتم مخند	غلطان بود در آب یتیمی گهر بخاک
خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آنچنان	کافتاد لخت دل ز ره چشم تر بخاک
افتاده را ز ظالم سرکش بود چه باک	هرگز کسی ندید گزند شرر بخاک
شب یک بیک نقاب گر افتد ز روی او	خادم فتد ز رشک فی و غش قمر بخاک

ردیف کاف فارسی

مطربا زود خیز با دف و چنگ	که بمیخانه می کنم آهنگ
سوختم ز آتش خمار بده	ساقیا زود آب آتش رنگ
وقت آن شد که در چمن با یار	برکشم جام باده گلرنگ
کجی گره میزنم برابروی خویش	گر زند چشم او ز غمزه خدنگ

چون به بیند نگار تو مانی / بکند پاره صفحهٔ ارژنگ

هر دو را اعتبار نتوان کرد / از تو ای شوخ صلح و از من جنگ

غم او شد فراخ می ترسم / که نگنجد درون سینهٔ تنگ

خط بگرد رخش عیان گردید / بر سر روم تاخت لشکر زنگ

ز آتش آه کوهکن باقی است / بین شررها هنوز در دل سنگ

یاد روی مسان سیمین تن / بر خادم مرا بشهر فرنگ

ردیف اللام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل / در سینه مدتی است که خالی است جای دل

دیشب خیال روی تو در خواب یک بیک / آمد ز راه دیده بخلوت سرای دل

رفتند چشم و دل ز غم و درد او بهم / از بهر چشم گریه و یا برای دل

بنشست گرد حالت من سر بسر بجوش / برخاست چون سپیده بلب های دل

خادم عجب مدان که شود نامه چاک چاک / کلکم اگر بشرح دهد ماجرای دل

چنین گر ضبط افغان آید از من این نها مشکل / ببزم او گذشتن بعد ازین امیدوان استا مشکل

ازین صیاد غارتگر که هر دم دام بر دوش است / درین گلزار بستن هم صفیران آشیان مشکل

گفتم کان لب لعل تو جان بخشد ای ظالم | نگر زان تیغ ابروی تو بر من بسکه جان مشکل
ز خط غیب دانش راز پنهانی نمایان شد | وگرنه از دهانش مشکل حسین نشان مشکل
اگر مکیدم بجسپم بر سرم صد فتنه بیدار است | کشیدن پا ز پر این مقر تن سایه بان مشکل
خدا را ای صبا گل را به پرواز آور از گلشن | که راه ماست در بستان ز جور باغبان مشکل
ز راه نکته سنجیها من خادم تصور گفت | بدین شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

ردیف المیم

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم | عمر بسر رسیده ز نو باز سر کنم
آن ترک تیغ ابروی خود گر بمن کشد | سوگند جان خویش که دل را سپر کنم
دارم حکایت شب هجران دراز تر | تا کی بشرح آورمش مختصر کنم
این لعنت وطن که شود در روی او سیاه | نگذاشتم دمی که از اینجا سفر کنم
زان می دهد چو ساقی گلچهره ساغری | عیش شباب باز به پیرانه سر کنم
در خلوتم بیا دلکشا مراد کن | من بعد من بروی جهان بسته در کنم
خوش آن شبی که روی تو بینم بخواب و باز | برخیزم و نگاه بروت سحر کنم
دارم ز گنج قصر و قناعت نصیبه | کی التفات من بسر سیم و زر کنم
خادم فراغ بحث ندارم ز متقیان | از مدرسه بمیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم — یک لحظه زیست بی تو بعالم نمی کنم

تا گشته ام ز خاک نشینان کوی یار — در سر هوای سلطنت جم نمی کنم

ترسم که نقش روی تو ریزد بخاک از آن — اشکی برون ز دیدهٔ پرنم نمی کنم

با این جفا و جور که پیش است دمبدم — مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم

مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان — از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم

سازد نه کس گمان که ز دل دادهٔ توام — زان من نظر بروی تو هر دم نمی کنم


خادم چو دولت سخنم دست داده است — دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم


امشب حکایتی ز لب یار داشتم — راز نهان بمعرض اظهار داشتم

خوش بود آن زمان که ز جوش جنون عیش — هر وقت گل بدست و بپا خار داشتم

غارت نمی شود چمنیت باغبان از آن — زین یک نظر که برخ گلزار داشتم

دیگر مرا ز گفتهٔ غماز باک نیست — من راز خویش بر سر بازار داشتم


خادم حدیث سرو و گل از من مکن که من — در دل خیال آن قد و رخسار داشتم


دوش در بزم پریرویان که جا داشتم — تا سحر از روی حیرت چشم وا داشتم

دورم از جور رقیبان گرچه مردم از درت / لیک من زین عذر کوی تو جا می داشتم

یارب آن ظالم که زین عذر به قتلم گذشت / کی بدل از دی خیال خون بها می داشتم

بود یکروز ای مسلمانان که من در عشق او / بر سر هر نقش پایش سجده ها می داشتم

بعد مرگ من گر ای بیگانه خو گفتی چه سود / خادم دلخسته را من آشنا می داشتم

گل رخسار یارے بینم / وہ چه باغ و بهارے بینم

اے لب زخم دل تو خندان شو / تیغ در دست یارے بینم

گل و گلزار بی تو ای جانان / همه در چشم خارے بینم

از رخ زرد و اشک سرخ خویش / هم خزان و بهارے بینم

اضطرابم ز جا ببر کاینک / جای او در کنارے بینم

راز نهفته لب تو رقم / خوش بخط غبارے بینم

خادم دل فگار را هر دم / بر سر کوی یارے بینم

سالها در قفص با فغانم / وای محرومی گلستانم

ای چه پرسی ز حال گریه من / سوخت است تا بدامانم

تب عشق تو استخوانم سوخت / آتش انداخت در نیستانم

بر دل ریشم ای بت بدکیش / تیری از غمزه زن که قربانم

دارد آئینه روز و شب در دست / این چه خود بینی است حیرانم

سر و سامان من خوش است امروز / خاک بر سر و چاک دامانم

طرح بر آن غزل که شمس بگفت

گشت خادم ز طبع جولانیم

حالیا در کوی جانان می روم / من ز خود ای دوستداران می روم

سینه ام از داغ او گلزار شد / بعد ازین کی در گلستان می روم

در تلاش آن دُر یکدانه من / حالیا در قعر عمان می روم

آه از جور رقیب کوی او / خاک بر سر چاک دامان می روم

چون گدا از بوریای فقر خویش / کی بقصر خان و سلطان می روم

به که من سبرم بدرد خود دوی / پیش عیسی کی بدرمان می روم

فصل گل آمد به بین خادم چسان

در چمن مست و غزلخوان می روم

امشب زهی بخلوت جانانه داشتم / تا صبح از نیاز صد افسانه داشتم

آن روزها که یار ز لطفم یگانه بود / کی گوش بر حکایت بیگانه داشتم
بود از هجوم جغد هم آباد آن چنان / جایم نبود ور چه بویرانه داشتم
بشکستمی ز مستی خود شیشهٔ فلک / امروز گر شراب به پیمانه داشتم
آمد ز رشک کاکل مشکین به پیچ و تاب / چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم
ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا / سر را بسجده بر در بتخانه داشتم
خادم ز رفت دیدهٔ ما کیفیتش بخواب / بیهوده گوش بس بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در کویش گذر میساختیم / از خیال روی او شبها سحر میساختیم
یاد باد آن گر نگاهی لطف می کردی نظر / بر سر کوی تو من هر که گذر می ساختیم
بی رخت ای اختر برج لطافت روز و شب / کی نظر من بر رخ شمس و قمر می ساختیم
او ز مستی در چمن چاک گریبان مینمود / من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختیم
پا سنه بیهوده در راه طلب ای راهرو / قطع راه جستجویش من بسر میساختیم
از کمند زلف آخر کرد آن ترکم اسیر / ورنه من از تیغ ابرویش می گریختم
دوش ای خادم ز نظم آبدار خویشتن / کیسهٔ دیوان خود را پر گهر می ساختیم

بس حیرت است بر رخ او چون نگه کنم ... با جا بهٔ کتان چه رو سیر مه کنیم
زین سان سیاه بختیم از بهر چیست من ... ز اعمال خویش نامهٔ خود را سیه کنم
زاهد ز زهد خشک تو تردامنی به است ... کی از ریا من آب چو تو زیر که کنم
پابوسیت دست دهد تا بکی کنون ... خود را بر رهگذار تو من خاک ره کنم
سر را بهر دو کون فرو ناورم ز فقر ... من سر فراز کی بکلاه چرشه کنم
بازم هوای مغبچگان در سر او فتاد ... ای شیخ رو بمیکده از خانقه کنم
خادم دماغ سیر گلستان نمانده است ... بی روی آن نگار بگل کی نگه کنم

از تجسس دل دران معنبر یافتیم ... در شب تاریک این گم گشته را دریافتیم
ابرو و مژگان تو ای ترک بی پروا هم ... از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتیم
من کجا محتاج می باشم برای سیم و زر ... طبع دریا بار خود را کان گوهر یافتیم
بر روز قسمت ز خوان خود بهره هر کس یافتیم ... من ز قسام ازل بس کلک و دفتر یافتیم
مهر ساغر از شفق می هم مسیحا ساقی است ... گردش پیمانه را بر چرخ اخضر یافتیم
بر سر گور غریبان از خرام ناز او ... هر طرف هنگامهٔ از شور محشر یافتیم
شکوهٔ پیری روا نبود مرا خادم دگر ... من به پیری طبع خود را بجوانی تر یافتیم

محو دیدار یار خویشتنم — واله آن نگار خویشتنم

ضعف طاری است آنچنان که بپا — ی بند غبار خویشتنم

حاصلی گشت سیر لاله ستان — از دل داغدار خویشتنم

ساغر می ز پیش من بردار — مست از چشم یار خویشتنم

رشتهٔ من بدست یار من است — من نه در اختیار خویشتنم

در شب غم بکنج تنهائے — من بخود غمگسار خویشتنم

خادم امروز از کلام خویش
شهرهٔ روزگار خویشتنم

بعشق آن بت بیگانه خوئی مبتلا گشتم — جفا را بر گزیدم هم ستم را آشنا گشتم

گوارا تلخ کن کاخر ترا گردد همان راحت — چو من با درد خو کردم نه محتاج دوا گشتم

مرا بر گردش افلاک کجرفتار حرفی نیست — خراب از گردش چشم بتان فتنه زا گشتم

تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد — مدام از بی پروبالی ز صیادان رها گشتم

نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینهٔ رویش — همین کش یکنظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

زگمنامی بهانا راحتی می داشتم خادم
کنون از شهرت خود مبتلای صد بلا گشتم

امشب ز یاد روی تو بیدم نخفته ام | صد درد دل به پیش خیال تو گفته ام
زین پیش دامنت شود آلوده از غبار | گر در رهِ تو از مژهٔ خویش رفته ام
بیدار هست بخت من مست بی خبر | از هر شبی که با تو من ای ماه خفته ام
عشقش به دل نهان نتوان داشت دوستان | من نا بلهی به پنبه شراری نهفته ام
من از نسیم کوچهٔ آن غنچه لب سحر | مانند گل بخویش سراسر شگفته ام
بشنو به چشم سر سر لبش گوش کن دمی | دُرهای آبدار مضامین که سُفته ام

بینیم ز دوستان که چها داد میدهند
خادم من این غزل که به یک لحظه گفته ام

بی تو ای سرو قد امشب بگلستان چه روم | بتماشای گل و سنبل و ریحان چه روم
گر گران میرسدت نالهٔ عشاق بگوشت | پس بکوی تو باین ناله و افغان چه روم
لب و دندان تو ای کان ملاحت خواهم | در تلاش گهر و لعل بدخشان چه روم
سیر صحرای جنون داشت بهاری لیکن | سنگ اطفال کجا بی سر و سامان چه روم
بندهٔ عشقم و از رد و قبول آزادم | من ز طرز و روش گبر و مسلمان چه روم
بر سر خوان قناعت چو مرا نعمتهاست | چون حریصان پی لقمه بهر خوان چه روم
رزق هر جا که نشینم برسد ای خادم | بیهده همچو گدا بر در سلطان چه روم

بدست آن بت سفاک تا شمشیر می‌بینم
قضا را این کار خویشتن تغییر می‌بینم

کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می‌آید
که من هر طرف صحرا را پر از نخجیر می‌بینم

دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر
فغان و آه خود را بسکه بی‌تاثیر می‌بینم

که می‌گوید خط مشکین برآمد بر عذار او
مگر بر مصحف رخسار او تفسیر می‌بینم

بهر جانب هجوم لاله‌رویان است ای خادم
من اینک بردوان را خطهٔ کشمیر می‌بینم

خیال زلف و روی آن پری شام و سحر دارم
کجا من ای حریفان غیر ازین کار دگر دارم

من دیوانه را با عشق کاری نیست گر عمری
ز زلف آن پری‌رخسار سودا بسر دارم

حریفان عشق مجنون را بناحق شهره دارند
وگرنه آنچه مجنون داشت من زان بیشتر دارم

بیاد روی آن خورشید طلعت در شب هجران
غم و سوز و گداز و آه و افغان تا سحر دارم

تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران خادم
من از امداد طبع خویشتن طرز دگر دارم

بحدی ز هجر آن بت گلگون گریستیم
یعنی بجای اشک همه خون گریستیم

شد جویبارها چمن ز آب چشم من
چندان بیاد آن قد موزون گریستیم

یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر
چون ابر من ز گردش گردون گریستیم

دوش اندرون بزم نداد ندره مرا — بسر بر درش نهاده زبیرون گریستم

در چشم مردمان گرش آبرو نماند — از درد دل چو بر سر جیحون گریستم

همدم بسر بماتم فرهاد و قیس شد — گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

چرا هوان کسی نه سرشک از زخم گرفت — خادم چو من بتربت مجنون گریستم

نمی خواهم که یکساعت تر از خود جدا دارم — کشم تنگ اندر آغوش و در چشم تر جا دارم

دران کو من پیش چشم او هر گه که بگذارم — ز حسرت کام بر دارم ز چشمی و رقفا دارم

گدای کوی او هستم نخواهم چتر سلطانی — بس آن سایهٔ دیوار را ظل هما دارم

نه خود عیش جهان بیگانه می بینم من محزون — غم عشقش از آن روز که درد دل آشنا دارم

نخواهم سیر گلشن باغبان بر هم مشو کیم — حکایتهای آن زلف پریشان از صبا دارم

کجا خیزد ز من آواز فریادی که من بیدل — خدنگ غمزهٔ آن چشمهای سرمه سا دارم

ز جنت پیش من زاهد سخن بیهوده میراند — ز کوی یار خادم عزم آن جا من کجا دارم

شب ز آتش عشقت چون شمع که سوزانم — تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم

من در غم آن لیلی مجنون صفت ای یاران — عمریست که سرگردان در دشت و بیابانم

خواهم که همی بینم هر لحظه رخت لیکن ... کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم

من دل که بیاد دادم تقصیر ز من آمد ... اکنون چه توان کردن از کرده پشیمانم

این چشم پر آب من کز گریه نمی آسد ... ای یار خیالت را در دیده چه بنشانم

من رو نه چرا تابم از کعبه و بتخانه ... چون قبلهٔ من عشق است از حسن پرستانم

بین عقل جنون من کرده است چنان ظاهر ... حال دل صد چاکم از چاک گریبانم

بر دل که ز هر داغی پیدا است بهار گل ... نازم نه چرا یاران صد رشک گلستانم

می ساختمی خادم صد روز فدا بر وی ... در سایهٔ زلف او می شد چو شبستانم

نه یکدم خواب را من آشنای چشم تر کردم ... بیاد صبح رخسارش شب غم را سحر کردم

نمیدانم چه آفت بود حسن جانفزای او ... که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کردم

بجرات از همه در رزمگاه عشق ای یاران ... به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپر کردم

براه جستجوی آن بت زرین نگار خود ... من سرگشته چون پرگار اینک پا ز سر کردم

بزودی کی توان بیتابی دل را رقم ... بجای نامه هم دل را بدست نامه‌بر کردم

درازیهای زلفش از ابد دارد بهم پیوند ... چه حرفی طول را رانم بس بپایانش مختصر کردم

ره از تزویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم ... بدین حیلت من ای خادم بکوی او گذر کردم

خنده آلود که آئی به سر گریانم | شاد باشی که همین از تو غنیمت دانم
مگر از حال دل سوخته ام بو بردی | که شد آتش زده زان هر ورق دیوانم
گه در صلح زنی گه بدر جنگ آئی | ده ازین طرز خلاف تو بخود حیرانم
چشم دارم چه دگر بر سر آبادی خویش | چون من مست خراب از نگه جانانم
در شکست من بیچاره چه ناحق کوشی | بسته عهد تو هستم نه که من پیمانم
از دل غمزده ام صبر و سکون برخیزد | گر خیال تو دمی پیش بخود بنشانم
دیگرم منت سوزن نکشیدن باید | خادم از دست جنون چاک زده دامانم

ابر امروز ز صبح است و شراب است و منم | بط می در بغل و عالم آب است و منم
بر سرم شور قیامت نکشد رنج عشق | سر نبردارم ازین پیش که خواب است و منم
حلم گلگشت گلزار جهان بود دمی | زین چمن باد سحر پا برکاب است و منم
دلم از مسجد و از صحبت شیخ است برنج | بعد ازین میغ و دیر خراب است و منم
از من ای عاقبت اندیش چه پرسی حالم | در غم هجر تو صدگونه عذاب است و منم

با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم
حالیا کنج خموشی و کتاب است و منم

بصورت گر ز تو دورم بمعنی لیک در پیشم | چنان در یاد تو هستم که ناید یاد از خویشم

اگر باور نمیداری بپرس از روی که خواهم گفت
خیال تو که یکسانست عشقت و نیست از بیشم

سر و کاری نباشد ربط معنی بصورت هیچ
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان پس و پیشم

بکنج خانه تا از صحبت یاران جدا هستم
در و دیوار عقرب وار هر دم می زند نیشم

چنان در یاد تو محوم که هست از خود فراموشی
کجا یادی بدل می افتد از بیگانه و خویشم

من از هجر تو می گریم بیا بهر خدا اینک
نمک از خنده بر شور خود زن بر دل ریشم

مرا با منعمان دهر خادم احتیاجی نیست
بملک فقر خود شاهم بصورت گرچه درویشم

بهر راهی که می پویم تلاش یار می دارم
نه من بیهوده سیر کوچه و بازار میدارم

شب از یاد کدامی ماهرو گم میشود خوابم
که چشم خویش را تا صبحدم بیدار میدارم

دلم از سرد مهری های یاران گشت افسرده
از آن من صحبت خود گرم از اغیار میدارم

نظر بر نالهای بلبل است ای باغبان ورنه
کی از همیت ز گل خالی سر دستار میدارم

بهر دم در امید آنکه کی بینم جمال او
دو چشم خویش وا در رهگذار یار میدارم

اگر ننهند جائی من بهشتش جای آن دارد
که من از شب جگر سوزان آه آتش بار میدارم

چو آن نامهربان یکحرف زان خادم نمی شنود
چه شد گر از دل پر درد صد طومار میدارم

تهمت زده‌ام بعشق یارم
انگشت نمای روزگارم

تا صبح ز فرقت تو ای ماه
سیاره بچرخ می‌شمارم

چون در غم هجر جان ندادم
از عیش وصال شرمسارم

حیرت زده چو من کسی نیست
او در بر و من در انتظارم

دل سید همت بگیر ای جان
باشد بهر تو یادگارم

عمریست که حرفهای مهرت
بر صفحهٔ سینه می‌نگارم

دارم سر و کار با غم عشق
از عیش جهان چه کار دارم

جنت بتو زاهدا مبارک
من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گر از تو کیست خادم
گو هست غلام جان نثارم

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم
سخن ز روی خموشی لب از کتاب کنم

سیاه روی خود را نهفته می‌خواهم
سفید گشت چو موی دگر خضاب کنم

ز بسکه غیرت چشم ترم چو برق بسوخت
سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم

هزار فتنهٔ خوابیده می‌شود بیدار
شبی که یاد از آن چشم نیمخواب کنم

به آنکه دلق ریا را زنم بر آتش دیر
شکسته سبحه نهان در خم شراب کنم

خیال یار ز پیشم نرفت تا بسحر | که چشم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین رقم کنم خادم
سزد مرا که سیاهی ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوهٔ سرو و سمن دارم | ز قد و روی او هر دم بهار صد چمن دارم
مرا حرف قبول درد شنید نهانگه آمد | نه راه شیخ می‌پویم نه رسم برهمن دارم
بحرف هرزه گر لب وا نسازم نیست بی معنی | وگرنه در خموشی هم کتاب آسا سخن دارم
بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی رفت | گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم
بروز خویش روی عیش کی بینم من محزون با | غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم
مگر خضر خطش از غیب گردد رهنما ورنه | ز گمراهی چنین تا کی خیال آن دهن دارم

ضرورت نیست ای خادم ببزم دیگران رفتن
به تنهائی ز فکر خویشتن صد انجمن دارم

دلی داریم و دلداری نداریم | غمی داریم و غمخواری نداریم
چه نازم گل درین فصل بهاران | بفرق خود چو دستاری نداریم
حدیث دولت دنیا بگوئید | که ما با زر سر و کاری نداریم
کدامی شب که با بیرون نبرمش | سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلها شگفت از دماغ یکسر ... هوائی سیر گلزارے نداریم
معطر شد دماغ از بوئی زلفش ... دگر از مشک ما کارے نداریم
رویم از مدرسه در دیر اینک ... دماغ بحث و تکرارے نداریم
مبارک بر حریفا سیر بازار ... بکف ما دام و دینارے نداریم

زدم خادم بلب مُهر خموشی
من اینک قصد گفتارے نداریم

پس از مردن نهال تیغ آن نمودن در تهِ خاکم ... برون خواهد فگند از اشک طوفان چشم نمناکم
هم از تارِ نگاه آن ستمگر بخیه ها باید ... بمرہم خنده دارد ورنه زخم سینه چاکم
چرا عیسی در احیایم نفس بیهوده میشود ... نخیزم تا قیامت کشتهٔ آن تیغ سفاکم
خموشی های من سیلاب معنی سید آواز ... بچشم خویشتن یابد سرِ علم از فیض ادراکم
غزالی هستم از صحرای عشق او چه خوش باشد ... که سازد آن شکار افگن زبانی صید فتراکم
بپرسی از اختلاف روزگار من که چون هستم ... گهی از وصل مسرورم گهی از هجر غمناکم

باین شوخی غزل خادم دگر کس کی بگوید
صدای آفرین بر این زمین آمد ز افلاکم

خیال آن قد بالائی یار حسین دارم ... دماغ خویشتن امروز بر چرخ برین دارم

خط عشق بتان لاله رو تا بر جبین دارم
دل غمدیدهٔ خود پر ز داغ آتشین دارم

نمی گردد سخر آن پری رو یکزمان یا رب
چه شد همچون سلیمان گر جهان زیر نگین دارم

گذاری نافه سویم کن اگر گوشش رسا یا رب
مرا آوارهٔ راه این محمل نشین دارم

ازان روزیکه آن گلگون قبا دامن کشید از من
گریبان چاک و تر از اشک روان آستین دارم

ز چشم آن بت سیمین صفت آشفته بخوابستا
به پیش نرد چو خسرو صد غلام کمترین دارم

نه دین نه هم نه دنیا بس بود عشقت مرا ایجان
دل یگیر کجا امروز فکر آن و این دارم

گر آن پیر خراباتم دهد می تا بپیشانی
من این دلق مرقع را بیک ساغر رهین دارم

بعشقش باد بر کف نیستم امروز ای خادم
بحمد الله که بر کف دامن آن نازنین دارم

ندانم تا بکی دل تنگ باشم
ز بخت خویشتن در جنگ باشم

بعشق او مرا آزادگی هاست
چرا در بند نام و ننگ باشم

خوش آن ساعت که در صحن گلستان
به پیش آن بت گلرنگ باشم

ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
بزاری تا بکی چون چنگ باشم

چو یار من ندارد صلح آخر
رقیب از تو چرا در جنگ باشم

زدم در خرقهٔ سالوس آتش
چرا در پردهٔ نیرنگ باشم

زدم خروش بر سر میدان فکرت
در پیش روی خادم ما کی لنگ باشم

امروز که در صحن گلستان گذر راهم
بلبل نشود سوخته از آتش آهم

نی دور که بی نور شب قدر بماند
گر ذکر آن شب رود از روز سیاهم

آن شوخ ستمگر نه گذشتی ز ترحم
می کرد می گوش اگر ناله بی واهم

دنیا بکسی دین بکسی باد مبارک
از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم

در قتل من امروز که گفتی برقیبان
شد پیش تو اثبات ندانم چه گناهم

در طوف حریت که بود کعبه مقصود
اگر دیده رقیب تو چه سنگ سر راهم

گفتم که بگو کشته شد از دست که خادم
بیباک مرا گفت که از تیغ نگاهم

خواهم امروز که من خفته بمیخانه کشم
با حریفان ... دو سه پیمانه کشم

باک از محتسب شهر ندارم دیگر
بر در دیر مغان نعره مستانه کشم

دست گستاخ چرا شب بسر زلف نزنم
تیغ گلگیر مگر بر سر پروانه کشم

با خیالش نرسد خواب بچشمم هرگز
تا حق ای گوش نشد بانت افسانه کشم

وقت آن است که با تیغ زبان ای خادم
در صف رزم سخن کام دلیرانه کشم

حالیا از صومعه بر روی بازار آمدم
دوستان صنعن ملامت را خریدار آمدم

گردن دل در کمند طرهٔ او شد اسیر
با همه آزادگی ها من گرفتار آمدم

بعد هجران عیش وصل یار می گردد نصیب
من از آن روز فراقش را طلبگار آمدم

دل ز تیغ هجر ایجان تا بکی گردد دو نیم
روی خود بنما که بهر نیم دیدار آمدم

نیست کار من بجز دل تنگی و خونخوارگی
در گلستان جهان من غنچه کردار آمدم

در شب هجران که مفقودست امید سحر
خواهش مرگست بس از زیستن بیزار آمدم

خرقه و سجاده را امشب ز دوش انداخته
بر در میخانه **خادم** خوش سبکبار آمدم

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان رفتم
مرگ و من هر دو بهم دست و گریبان رفتم

یکقدم باز نماندم بره وادی عشق
پای پر آبله بر خار مغیلان رفتم

زدم از آه شرربار خود آتش
شب من سوخته دل چو نیستان رفتم

دوستان گشت چو از صبح وطن قطع امید
یاس ابردم و در شام غریبان رفتم

از گلستان جهان غنچه صفت با دل تنگ
خون دل خوردم و هم با لب خندان رفتم

خواهش رنج کن و در گذر از راحت خویش
درد اندوختم آنانکه بدرمان رفتم

در جهان آمدن من و همان رفتن من
همچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتم

یکزمان از دل رم دیده نرفت این وحشت | من عبث بر سر صحرا و بیابان رفتم

دوش از میکده خادم به نغمهٔ نی باهم
باده و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

بیقرارم ای چه می پرسی حال مضطرم | می طپم هر جا که افتم همچو مرغ بسملم
شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند | بالب اعجاز پرسش کرد از حال دلم
گفتمش در پنجهٔ مرگم گرفتار این زمان | وای از حالم چه پرسی زیر تیغ قاتلم
کاروان صحبت از شهر تنم رو می کشید | هر نفس در بیقراری چون درای محملم
آب دریا را لب تشنه نمی بینم ز دور | نیست رفتارم طپان هر دم بری ساحلم
پای خواب آلوده و راه فنا در پیش آه | من ندانم قطع یارب چون شود این منزلم

هر زمان امید رحمت خادم از یزدان بدار
کو ز فضل خویش خواهد کرد آسان مشکلم

روی ترا به بینم و دل شاد می کنم | جان را ز قید درد و غم آزاد می کنم
ای جان بیاد می بهوا داریم نشین | دل را ز بهر خدمتت استاد می کنم
در شادی وصال تو غمگین همی کند | ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم
دل می برد ز دست من از نیم نگاه شوخ | از دست برد چشم تو فریاد می کنم

از تشنگی بگوی تو کان بر تشنگ بلاست | آبی طلب ز خنجر جلاد می کنم
منسوخ شد حکایت فرهاد و قیس باز | طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنم

خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنم

بیا بام فلک مجلس شراب کنیم | صبح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم
ز شعر دلکش خود زهره را برقص آریم | به بزم گوش پر از نغمهٔ رباب کنیم
ببین نمکیده کانیک پیالهٔ می | هزار خانهٔ تقوی و دین خراب کنیم
ز بخت خفتهٔ خود خواب هم نمیداریم | که شب نظاره برویش دمی آب کنیم
وفای من ز جفای تو بیشتر آمد | ز روی یاد اگر بهر در الحساب کنیم
گهی در آتش دل سر بسر همی سوزیم | گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بجوش بهار است امشب ای خادم
بیار می که دمی سیر ماهتاب کنیم

زین پس من ای ستمگر با تو نه کار دارم | کی چشم خود براهت در انتظار دارم
ندهم دگر دل خود در دست چون تو بیمهر | اینک دل رسیده در اختیار دارم
ای عیش زور بیشتم جای تو نیست دیگر | امروز در دل خود غم بیشمار دارم

شب در فراق آن مه بیخوابیم سر رسید — تا صبحدم کواکب یک یک شمار دارم

گاهی بکعبه هستم گاهی بکوی دیرم — در شوق جلوه اش کی یکجا قرار دارم

نسیان شده ز خاطر کار دو عالم اما — یادی ز روی و زلفش لیل و نهار دارم

بار غمش فزون شد از بسکه بر دل ما — امشب نه دوستداری نی غمگسار دارم

از شادی وصالش گو روز روشن من — پس از غم فراقش شبهای تار دارم

ای محتسب سزایم دیگر روا چه داری — بر دل هزار زحمت از نیک خار دارم

در یاد سرو قدش ای باغبان ز گلشن — بنگر ز چشم پر خون صد جویبار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد — هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چو چاشنی‌دان گشتم — بجای حرف بکاغذ شکرفشان گشتم

دوای من شکر و گل هم از لبش باید — ز چشم یار چو بیمار و ناتوان گشتم

امام شهر چو جامم نداد در مسجد — شکسته سبحه بر پیر مغان روان گشتم

فتاد کار مرا با عجب جفاکاری — که من خلاص ز ظلمش نه یک زمان گشتم

مرا ز هر دو جهان بعد ازین بس است بگیر — که مست چشم تو ای فتنه جهان گشتم

زبهر آن که حریفان تمتعی گیرند — من از نهال سخن کاین ثمرفشان گشتم

چنان هجوم معانی است گرد من خادم
که چند بار گم اشست دران میان گشتیم

دیده های خویش را هر گه پر خون میکنیم
این دل خون گشته را زین راه بیرون میکنیم

بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید مرا
زان دو چشم آن پری دو دام افسون میکنیم

پر نمیسازد چو ساقی ساغر از دریا دلی
جام خود را چون حباب امروز واژون میکنیم

دل جنون شمعی برم کو را بکوی آن پری
چاره دیوانه من گویا با فسون می کنیم

من نمی دانم چسازم دم نظاره اش
حال خود از یاد رویش چون دگرگون میکنیم

آن پری رخسار گر با ناز لیلی میرسد
خویش را ایدوستان من نیز مجنون میکنیم

من ز زور تیغ کلک خود بمیدان سخن
دست بردم خادم تسخیر ملک مضمون میکنیم

هست پیغامی که شام آن پری گلفام آیدم
همچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم

می گزد لب را و می گوید زبانم لنگ باد
چون ز نسیانی قضا را بر لبش نام آیدم

مطرب و می جمله موجود است بزم آراسته
یا الهی زود تر ساقی گلفام آیدم

نامه ام از تند خوئی چون نخواند و چاک کرد
شاد باش ایدل که بس از قتل پیغام آیدم

روز و شب از گردش این چرخ سیمابی بجان
در دل پر مضطرب یکلحظه آرام آیدم

بوسۂ شیرین اگر زان تنگ لب دستم دهد | لذتی در دل بگیرزان تلخ دشنام آیدم

اینک ای خادم من از ایام ناکامی چو من
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم | خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماندست | من اینک مبتلای یار گشتم
علاجم جز لبش هرگز مجوئید | ز چشم یار چون بیمار گشتم
بهر بزم خاص آن ماه دل افروز | من امشب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار و از بالین من رفت | من از غفلت بسحر بیدار گشتم
ز نسبت خاک خود نازم که امروز | غبار دامن دلدار گشتم

براه تقدسش امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من به نسیان تو ام | تو نمی پرسی مرا من حال پرسان تو ام
از من سودا زده جمعیتی هرگز مخواه | سر بسر آشفته از زلف پریشان تو ام
میروم ای باغبان از من گران خاطر مشو | چون نسیم صبح یکدم در گلستان تو ام
می سزد یاد آری از مرهم الطاف خود | زانکه ای ابروستان مجروح پیکان تو ام

انحرافی ہا نمیدارم بجز از حکم تو
انچه فرمائی بفرما زیر فرمان توام

کوششی ناحق کنند امروز در ابادئی
از ازل جا ما خراب چشم فتان توام


ہمچو خادم یافتم در سادہ لوحی خویش را
کاینچنین ہا در انتظار عہد و پیمان توام


امروز خوش بکوچہ جانان نشستہ ام
فارغ زیاد روضۂ رضوان نشستہ ام

خوان قناعت است مراد ر بساط فقر
آسودہ حال و باسر و سامان نشستہ ام

کی خیزم ای رقیب ز کویش بخوف قتل
من دست خویش شستہ جو از جان نشستہ ام

دیگر مکش بسوزن خود رشتہ ای مسیح
امروز خوش بچاک گریبان نشستہ ام

دریا د زلف آن بت ہندو پر فریب
از مدت دراز پریشان نشستہ ام

بیخوابیم مپرس کہ از شام تا سحر
در انتظار آن مہ تابان نشستہ ام


خادم شکستہ پائی تردد ز باب خلق
امیدوار بر در یزدان نشستہ ام


مسکن خود و من دیوانہ بصحرا دارم
خیل اطفال و سر سنگ تماشا دارم

تا رچشم تر من سیل سرشک است روان
گریہ برابر وہم خندہ بدریا دارم

آہ در ہجر تو کی زندہ بجان خواہم ماند
عبث از وصل تو ای جان تمنا دارم

خبر کعبه و بتخانه چه پرسی از من | روزگاریست که در کوی بتان جا دارم
گرم هنگامهٔ بیتابی خود گر سازم | باهم این ارض و سما را ته و بالا دارم
بغلط هم نزنی گام بکاشانهٔ من | دیدهٔ خویش براه تو عبث وا دارم
جلوهٔ سرو بگلزار کجا می‌بینیم | من ازان قامت و رفتار تماشا دارم

دلق و سجاده ندارم که ازو بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را به پیش دیدهٔ خود تا سحر دارم | بشب مشتاق گاهی سر بهم هیزم پر روی نظر دارم
حکایتهای کفر و دین به پیش دیگران گویید | که من در مذهب عشقم ره و رسم دگر دارم
خوشا در بوستان مرگم که من یاران به نعش خود | کفن از برگ گل از عندلیبان نوحه‌گر دارم
مرا ذوق اسیری خم دام آورده ای صیاد | مکن خوفی ز پروازم چه شد گر بال و پر دارم
درون خلوتم گر آمدی ای ماه یکدم | بیا بنشین و هم بشنو که حرفی مختصر دارم
جفایت ای فلک گویند با اهل هنر آمد | بمن ظلم از چه رو داری نه علم و نه هنر دارم

بکوی می فروشان خادم اینک جای خود کردم
روا نبود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم | چگویم از غم هجرت بدل چها دارم

سحر بودی و در آئی بشام ای مه من — در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم
شکایتی که مراهست هم ز بخت خود است — چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم
اگر ز لطف در آئی بسوی من ای جان — دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم
تو خود بگوی که از دیگران چکار مراست — به پیش خویش که هرگاه من ترا دارم
صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی — ز من بپرس که بر جان غم و جفا دارم

بگوی او روم امروز و جان هم خادم
جز این نه درد دل خویش را دوا دارم

دگر بباده نوشان بر در میخانه بنشستم — بیک پیمانهٔ می توبهٔ صد ساله بشکستم
ز زهد خویشتن اینک چو من دست بر آرم — ز دست خویش داد آن یار جام باده در دستم
بمن این بیهوده هائی که می بینی نه امروز است — ز چشم می گسار او من از روز ازل مستم
ز ترک عشق ناصح ترک جان سهل است تلقین کن — نه بردارم دل از مهر بتان تا من بجا هستم

بیامد آن بت پیمان شکن امروز ای خادم
دل خود را بامید وفائی او عبث بستم

شد هلال عید پیدا کار دیگرگون کنم — ساقیا زود آ که افطار از می گلگون کنم
هفتهٔ بی فصل یکدم جام می باید کشید — رحمت بسی و ره تا بود راز دل محزون کنم

راست همچون سرو بی مسطر شود دوتا رقیب — مصرعی در وصف قد یار چون موزون کنم

عشق او آمد درون سینهٔ غمگین من — عقل و صبر و هوش را اکنون ز دل بیرون کنم

یاد می آید مرا آن روی گلگون کسی — چون نه زین غم دیدهای خویش را پرخون کنم

ای چه خوش باشد که شب خسپم بیاد روی او — صبح برخیزم و فال آن رخ میمون کنم

از گشاد طبع خود امروز ای خادم مرا
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

گهی ز سوزش دل مثل شمع گریانم — چو برق من همه تن سوختم و خندانم

جنون کجاست که تردستی بجا کند — ز بسکه منفعل از دامن و گریبانم

بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد — ز دست چشم تر خویشتن بطوفانم

کجا بسیر چمن میروم و گر یاران — ز داغ سینهٔ خود در رشک صد گلستانم

تمام روی زمین قطع ساختم زین پس — بر آسمان کشد این وحشت از بیابانم

بسان گرد کسی تو بر خاستن محال آید — مثال سایه در افتاده ام گران جانم

ز چوب تاک سر دشقه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم ز می پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بمیرم — به آنکه من از خانه به بازار بمیرم

در سایهٔ طوبی هوس زیستنم نیست | خوش آنکه دران سایهٔ دیوار بمیرم
ای خضر حیات ابدی پیش تو لیکن | آن روز که در کوچهٔ دلدار بمیرم
آن رشک مسیح از لب اعجاز گشاید | من زنده شوم باز دگر بار بمیرم
دانم که چرا دردم مرگم نرسیدی | یعنی که من از حسرت دیدار بمیرم
شب پیش تو باشند رقیبان بسر بزم | من گریه کنان در پس دیوار بمیرم

در کوی بتان نعش مرا دفن نمائے
خارم ز غمش چون من بیمار بمیرم

سرمه آلوده سیه چشم تو گشت از نازم | که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم
از چمن زمزمهٔ مرغ نوا سنج رسید | من هم امروز در آهنگ غزل پردازم
گر در آید بسرم آن شه خوبان امروز | من ز شادی گله خود بفلک اندازم
چه شود جوهر گل گر بشود ناصح من | نتواند که هم از عشق تو دارد بازم
بر سر صلح و وفا آن بت بدخو چون نیست | بعد ازین به که ازو طرح دگر اندازم
آهو از ذوق خدنگش ز حرم بیرون جست | چو کمان کرد بکف ترک شکار اندازم
شیشهٔ می طلبد بهر خدا بگذارید | که نبود است جز او هیچ کسی دمسازم
تا ز تر دامنی من همه آگاه شوند | میروم خرقهٔ خود در خم می اندازم

بر دیوان معنی من و این طرز فصاحت خادم
ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

چو من که در شب هجران سحر نمیدارم
بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم

سوای جام زجمشید انچه می گویند
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم

بجای خویشتنم و لیکن مدام سرگردان
چو آسمان بخضر سفر نمیدارم

بغیر یکدل غمگین چو دگر نالان است
بنعش خویش کسی نوحه گر نمیدارم

چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
که تاب صدمهٔ بادِ سحر نمیدارم

ز گنج فقر چرا سوی منعمان بردم
چو مفلسان طمع مال و زر نمیدارم

دلم بسینه زیادش طپید و خون گردید
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم

مرا رها بکند کاش از قفس صیاد
که باغ در ره دور است و پر نمیدارم

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا از آن چه غم ار سیم و زر نمیدارم

گر جای خود بقصر تو ای دلستان کنم
از فخر پای بر سر هفت آسمان کنم

از ضعف نیست طاقتِ رفتار یکقدم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم

شرح غمِ فراق کجا می شود تمام
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

بهتی ز التفات اگر حال زار من
یکیک به پیش روی تو ایجان بیان کنم

ضبط فغان و آه محالست بعد ازین
یارب چگونه راه بر ویش نهان کنم

از شیخ خانقاه دل من رسیده شد
من بعد ره بخدمت پیر مغان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابرو کمان کنم

صدای ناله چنانست اندر ته خاکم
که شکوه ها بنمایند اهل افلاکم

مپرس من چکیسی ما که وای بعد از مرگ
کسی چراغ نیفروخت بر سر خاکم

توی و کوثر و طوبی و حور ای زاهد
من و قرابه و ساقی و سایهٔ تاکم

خیال او بدل من نشست میترسم
که چشم غیر نه بیند ز سینهٔ چاکم

بیا و آن قد بالای او شدم ته خاک
سزد که سرو دمد جای سبزه از خاکم

حلال دخت رز آمد بمن عقد نکاح
کنون ز قاضی شهرست کی دگر باکم

بیرم او که نداد ند جام را خادم
شناختند همانا ز چشم نمناکم

خواهم که وصف آن بت سرو بیان کنم
هر مصرعی ز شعر چو سرو چمان کنم

زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام
جانی که مانده است نثار این زمان کنم

بوسه جه نیست بو سه من زان شکر لبش
رفت او ز پیش چشم و بچشمم خیال او ست

سازم بدفع رنجش بو سه او چه فکر
یعنی ازان علاج دل ناتوان کنم

دل می برند از من سنگین بصد ستم
ورنه بجبر زندگی خود چسان کنم

خادم زبان بموج شکر غوطه می زند
از من قصور نیست که عذر بیان کنم

فریاد خود کجا ز جفای بتان کنم
هر گه که ذکر آن لب شکر فشان کنم

ردیف النون

چه خوش نبود که گر این فتنه گر ستمگاران
بچشم خویش ببینند حال بیماران

برارد دختر زر را ز حجلهٔ مینا
که محتسب شده امشب حریف میخواران

بناز شیخ که محروم مغفرت هستی
شدند مستحق عفو حق گنهگاران

گرفته ام بجهان گوشهٔ قناعت و فقر
مبارک است زر و مال بر شما یاران

ز آه سرد منست بعد گریه چیست عجب
که باد سر دوزد خادما پس از باران

از سر و گذشته است چه تقصیر در چمن
گر آب جو نشسته بستهٔ زنجیر در چمن

تا دیده است روی تو از حیرت تمام
بلبل شده است طائر تصویر در چمن

گل دف بکف گرفته و رقصان صبا شده
بلبل زده نوای مزامیر در چمن

آمد بهار بین که پی قتل بلبلان | شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن

دیوانگان ز دشت بگلشن رسیده اند | زان امشب است نالهٔ زنجیر در چمن

دیدم بصبح کز گل قرآن بصد زبان | می خواند عندلیب تفاسیر در چمن


جوش بهار طبع من این است خادما
زینسان غزل که ساخته تحریر در چمن


آمد بهار باز دگر بار در چمن | اکنون شراب و عیش و من و یار در چمن

گر ز آب جو نه بستهٔ زنجیر می شدی | می کرد سرو دعوی رفتار در چمن

بلبل به نغمه سنجی و گل در تبسم است | ساقی بیار بادهٔ گلنار در چمن

بگذشت صد بهار و محر و سیمبرین | شد از گلی نه زینت دستار در چمن

شب تا سحر ز حسرت و دلسوزی تمام | شبنم گریست بر من بسیار در چمن

آن جلوه های سرو و گل ای باغبان کجا | اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن


تا بلبلان ز پرده نواهای خوش زنند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن


از فروغ روی او آئینه حیران است و من | زان دو زلف پر شکن سنبل پریشان است و من

جلوه گر شد تا بباغ آن دلبر گلگون قبا | در چمن گل از غم او چاک دامان است و من

شب بزم او حریفانند خندان همه گرد — تا سحر از سوزش دل شمع گریان است و من

ای براه مقدم آن لیلی محمل نشین — بر سر وادی جرس هر دم بافغان است و من

هر سحر آن تند خوئیهای آن آتش مزاج — همچو شاخ بید بر خود می لرزان است و من

هر کسی آرام می دارد بجای خود ولیک — در جهان گردنده سر گردون گردان است و من

خادم از کنج سکون آرام کی جویم دگر — بعد ازین بس وحشت و سیر بیابان است و من

کجا رفت آن کجا بلها که هر شب از زبان من — بتقریب فسانه می شنیدی داستان من

تنم از آتش عشق آن چنان گردید خاکستر — که از بهر سگان او نماند یک استخوان من

ندارم طاقت پرواز گلشن ای صبا اینک — رسان برگ گلی بهر خدا در آشیان من

من دلخسته محزون بگو بی تو چسان مانم — تو هستی قبله من دین من جان و جهان من

تمیز از عاشقان بوالهوس از جان نمیترسم — بکش شمشیر ای ظالم بکن اینک امتحان من

من اینک در تلاش آن دهن گم گشته ام زانسان — که در ملک عدم هم کس نمی یابد نشان من

ز غمازان کجا خوفی دگر دارم ای خادم — برون از پرده افتادست بس راز نهان من

ساقی بیا بمیکده امشب مقام کن — می در قدح بریز و جهان را بکام کن

دست نگارگیر و غم دهر درگذار — دل با پیاله ناز بت خوشخرام کن
از بوی گل نسیم مدد میدرد سر مرا — زان زلف مشکفام معطر مشام کن
صد پیچ در خم بسر و زر مشک قدرت قند — یکدم بیا بصحن گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سحر نگذرد بدل
خادم خیال زلف و رخش صبح و شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن — که چشم خیره کند رو بر آفتاب مکن
تعللی تو خواهم که دیر ماند بزم — چنین بداون می ساقیا شتاب مکن
ز دست جور فلک من خرابم از عمری — دگر ز چشم خود ای فتنه گر خراب مکن
حباب وار کشا چشم و محو جانان شو — تو عمر خویش چو نرگس بسر بخواب مکن
اگر ز آتش عشقت دلت نسوخت نسوخت — مگر تو دیده خود را ازان پر آب مکن
خوش است جلوه گری در لباس ناز تو — بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین
خیال میکده و شاهد و شراب مکن

دلم پر داغ شد در لاله زارم میتوان کشتن — ز گلشن بر دن و بر کوهسارم میتوان کشتن
بجرم اینکه از من راز عشقش آشکارا شد — سر بازار یا بر رهگذارم میتوان کشتن

بیاد آن گل برویش که هردم گر بهادارم
بروز باریش ابر بهارم میتوان گشتن

بمشهدی بی تکلف در لباس خاکسارانم
کنون از نطع بر روی غبارم میتوان گشتن

بمن کامشب نموده وعده از وصل دانستم
که آخر تا سحر در انتظارم میتوان گشتن

برقدمی کند هنگامهٔ پروانه بیدارم
حریفان بعد ازین شمع مزارم میتوان گشتن

مکش دست از جفائی چون منی چندانکه میخواهی
اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان گشتن

زمان وصل آخر شد و قدر آن ندانستم
بجرم غفلت آن روزگارم میتوان گشتن

نگر باید تا کسی بر حال من چون غالب بی خادم
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان گشتن

ز کوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن
چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن

نه حرف ذم نه امید صفت ماند پس از مردن
ازین دنیای فانی به که بی نام و نشان رفتن

مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم
بنه مشق ای حریفان بعد ازین شکل گران رفتن

چه محو تماشائی بگلزار جهان نسیان
گلی برچین که هان باید سر ازین بوستان رفتن

درینجا بسکه قحط قدردانیهاست ای خادم
بشهر دیگرم باید ز شهر سبزوان رفتن

بسنجی مکش طبیب و گذر از برای من
جز از روی وصال نباشد دوای من

رحمی بیار بر من مسکین خدای را
تا کی ز غصه تیغ کشی بر جفای من

بیگانه وار از سر بالین من مرو
کن آشنای گوش دمی ماجرای من

زان روزها که دست کشیدم ز خوان عشق
جز خون دل نصیب نیاید غذای من

در خانهای چشم خودش جای کردمی
گر آمدی ز راه تلطف بجای من

هر کس که دید یاد ز باران و برق کرد
می کرد یار خنده چو بر گریهای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر جفا
گر اندکش بیاد گذشتی وفای من

بدال شیدهٔ عشق دلبری کردن توان نتوان
که آتش را بخار و خس نهان کردن توان نتوان

کجا این جان ناتوان ز آتش امان یابد
که ظالم را بنرمی مهربان کردن توان نتوان

چرا گم می کنی ای دل بجستجوی وجود را
سراغ آن دهان بی نشان کردن توان نتوان

مرا اندر رقیبت نزد او زان رو که می داند
که بی او زندگانی یکزمان کردن توان نتوان

کی از همصحبتان کار یکی از دیگری آید
چو دندان تحت کارش از زبان کردن توان نتوان

اگر گلگشت باغ و سیر بازار است بیحاصل
دل غمگین خود را شادمان کردن توان نتوان

چه نظم دلکش جودت پر از معنی است ای خادم
که مضمونش زباریکی بیان کردن توان نتوان

چندین برو مدار جفا از برای من | روزی مگر بیاد درآید وفای من
در قتل من بگو چه تأمل همی کنی | هرگز کسی ز تو نبرد خونبهای من
بیگانه دیده اندر بیگانه آن ستم | آنچیکه رفت بر دلم از آشنای من
بیمار عشق را ز دوا احتیاج نیست | دردیکه در دل است همین بس دوای من
بر خوان روزگار که مهمان نشسته ام | جز خون دل نصیب نباید غذای من
کی ناامید از در حق می شوم دلا | روزی مگر رسد باجابت دعای من

خادم بخنده گفت ز من آن پری سرشت
در گریه کوش گر شدهٔ مبتلای من

گر ز دیر مست شب خرامان آن صنم آید برون | شیخ ما زنار بسته از حرم آید برون
نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه رو | گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون
گر بصحرا آن کمان ابرو شکار افگن شود | آهو از ذوق خدنگش از حرم آید برون
نیست جز شهر دل من عاقبت جای دگر | هر کجا از سینهٔ هر کس که غم آید برون

دوش در میخانه خادم مست و رقصان در رسید
از حرم زینسان کسی در دیر کم آید برون

حیا تا کی بسر نیک از نقاب شرم بالا کن | شهیدان نگاهت را بچشم خود تماشا کن

فروغ آفتاب عارضت را دیده جان بینم
خدا را زنده باز ایجان تو مسیحا کن

دلا از ناله و افغان اگر رنجیده‌اند همسایها
براحت دوستان بگذار شهر و رو بصحرا کن

بوصف آن مه تابان اگر مکتوب بنوشتی
به پیش آن بت گمره روان با بال عنقا کن

بمیدان محبت گر بخواهی سرخرو باشی
بعشق لاله رخساران بداغ دل تمنا کن

کشد از طوق قمری حلقه خجلت گلوی سرو
بگلگشت چمن یکدم خرام ای سرو رعنا کن

طریق صلح کل خادم ز روی زلف و ابرو کن
دوئی را شکوه تا کی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غمش یکنفس برون
این مرغ خوگرفته نشد از قفس برون

روزیکه عزم میکده سازم ز پیش و پس
آید براه محتسب و هم عسس برون

رفتند رهروان عدم از کدام راه
زین قافله نگشت صدای جرس برون

رنج آیدت ز گفته غماز گر ترا
راز از درون سینه مکن پیش کس برون

خادم که بار عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش نرفت هنوز این هوس برون

ز سوز ناله خود در گلستان
زدم آتش بجان عندلیبان

بمن مستحسن آمد کفر عشقش
بتو زاهد مبارک دین و ایمان

شدم امروز بر روی خیالش
همه تن چشم چون آئینه حیران

ز عشق آن لب شیرین چو فرهاد
زدم صد تیشهٔ غم بر سر جان

خیال نقش او چون کرد در دل
مصور گشت چون تصویر حیران

مجو دیگر ز من جمعیت دل را
نظر کردم بران زلف پریشان

عقیق از لعل او خون جگر خورد
زند آتش گهر بر خاک غلطان

مروای وحشت دل یکزمان باش تنها
به بینم حد صحرا و بیابان



بشهر خویش ای خادم من امروز
نمی بینم کسی را از سخندان



خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن
کاینست داروی دل بیمار خویشتن

سرو سهی بصحن گلستان خرام او
ازدیده و باز ماند ز رفتار خویشتن

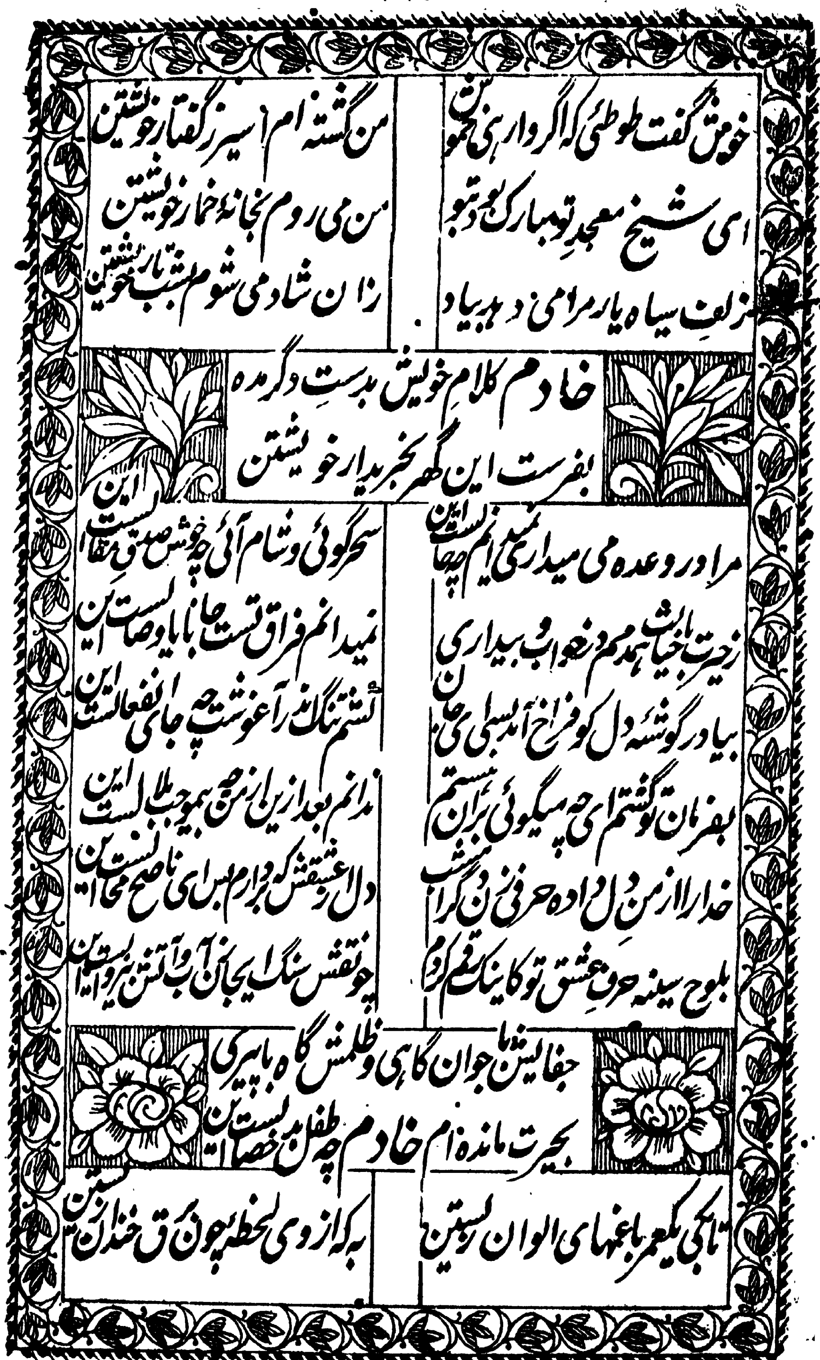
یک سرگذشت ماست همین شب فراق
سر میزنیم بر سر دیوار خویشتن

در روزگار خویش چه بیهوده میتنیم
آئیم بکار غیر نه در کار خویشتن

جیب و کنار دفتر من کرد پر گهر
تا زنده ام بکلک گهربار خویشتن

تاکی بغیر خویش کسی نایدت بچشم
بردار خواجه پردهٔ پندار خویشتن

گر کس بگفت عیب کلام تو پیش تو
هان غره زان مباش باشعار خویشتن



خوش گفت طوطی که اگر واعظی مگو سخن | من گشته ام اسیر ز گفتار خویشتن

ای شیخ مسجد تو مبارک بود تو را | من می روم بخانهٔ خمار خویشتن

زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد | زان شاد می شوم شب تار خویشتن

خادم کلام خویش بدست دگر مده | بفرست این گهر بخریدار خویشتن

مرا در وعده می میداری ایمه چه جایست این | سحر گوئی و شام آئی چه خوش صدق مقال است این

ز حیرت با خیالش همدمم در خواب و بیداری | نمیدانم فراق است جانا یا وصال است این

بیا در گوشهٔ دل کو فراخ آمد بسی جانان | اگر تنگ اندر آغوشت چه جای انفعال است این

بفرمان تو گشتم ای چه میگوئی بر آن هستم | ندانم بعد ازین از حق بموجب بلا است این

خدا را از من دلداده حرفی زن گرامی شب | دل از عشقش که بردارم بس ای ناصح محال است این

بلوح سینه حرف عشق تو کاینک رقم کردم | چو نقش سنگ ایجان آب و آتش نیز و اینست این

جفا بین تا جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری | بحیرت مانده ام خادم چه طفل بد خصال است این

تا کی یکعمر با غمهای الوان زیستن | به که از وی لحظهٔ چون برق خندان زیستن

روز وصلش گو که رویش بینم و جان در دهم
ننگ می آید مرا در روز هجران زیستن

گرچه از جور رقیب از پیش تو رفتم ولی
بیتو ای جان جهان زنهار نتوان زیستن

چیست میدانی مذاق زندگانی در جهان
دل کباب و سینه سوز و چشم گریان زیستن

بی عزیزان از حیات جاودان کی لذتیست
برتر از مرگ است هم با خضر زینسان زیستن

حیف می آید مرا در روزگار خود بسی
بی می و مینا و ساقی روز باران زیستن

پیش من خادم دگر حرفی ز آسایش مگو
خوش بود در عشق او با آه و افغان زیستن

زینت از برگ گلی بیند کجا دستار من
در بهاران چون خزان پیداست در گلزار من

میوهٔ مقصود چیدم دوش از نخل قدش
کی چنین امید بود از بخت برخوردار من

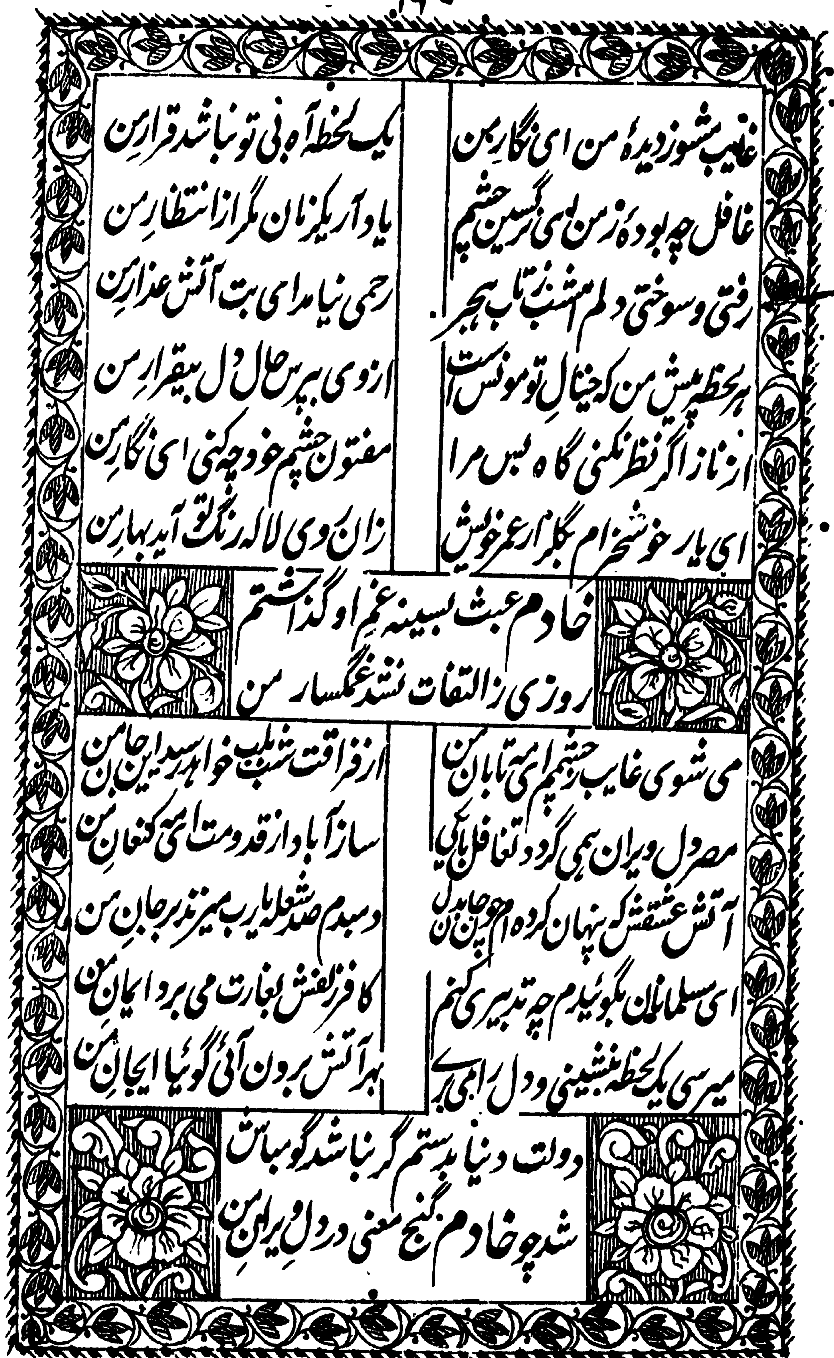
خانهٔ افلاک را در لحظه خاکستر کند
گر شراری در رود از آه آتشبار من

حیرت حسن ترا نازم که هرگه بینمت
میزند مهر خموشی بر لب اظهار من

شب خیال روی آنکه بود پیش چشم تا سحر
یک نفس مژگان نزد دیدهٔ بیدار من

گر دل غمدیدهٔ من خون نگردید است آه
اشک سرخ آید چرا هر لحظه بر رخسار من

شهرت حسن کلام من ز گردون هم گذشت
بسکه خادم برتر آمد رتبهٔ اشعار من



غایب مشو ز دیدهٔ من ای نگارِ من — یک لحظه آه بی تو نباشد قرارِ من
غافل چه بوده ز من ای نرگسین چشم — یاد آر یکزمان مگر از انتظارِ من
رفتی و سوختی دلم از شب تاب هجر — رحمی نیامدت ای بت آتش عذارِ من
هر لحظه پیش من که خیالِ تو مونس است — از وی بپرس حالِ دل بیقرارِ من
از ناز اگر نظر نکنی گاه بس مرا — مفتون چشم خود چه کنی ای نگارِ من
ای یار خوشخرام بگلزار عمر خویش — زان روی لاله رنگ تو آید بهارِ من

خادم عبث بسینه غمِ او گذاشتم
روزی ز التفات نشد غمگسارِ من

می شوی غایب ز چشمم ای مه تابانِ من — از فراقت شب بلب خواهد رسید این جانِ من
مصر دل ویران همی گردد تغافل تا بکی — ساز آباد از قدومت ای مه کنعانِ من
آتش عشقش که پنهان کرده ام چون جان و دل — دمبدم صد شعله یارب میزند بر جانِ من
ای مسلمانان بگوئیدم چه تدبیری کنم — کافر زلفش بغارت می برد ایمانِ من
میرسی یک لحظه بنشینی و دل را می بری — بهر آتش برون آئی گویا ای جانِ من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
شد چو خادم گنج معنی در دلِ ویرانِ من

بخودی بالم از شادی که یار آید بسوی من / ز حال من بپرس اینک نگاهی کن بسوی من

نگویم آن رقیب زشت و رو بر کشتن این جان / مگر ز نیسان به ره رویش ضد اراده بر جوی من

چنین کز گریه در چشمم نماند آبی دگر یارب / چسان در پیش همچشمان نباشد آبروی من

نمازی می گذارم من بآن محراب ابرویش / بغیر از خون دل هرگز نمی باشد وضوی من

ترا آن کاکل مشکین بگردد دوش پیچان است / تو هم دست خود ای جان کن حمایل در گلوی من

اگر پیمانهٔ عمرم تهی گردد غمی نبود / ولی خواهم که باشد پر ز می هر دم سبوی من

مرا بر گفت آن بدخو که ترک آه و افغان کن / اگر خواهی که باشی امشب ای جان هم بکوی من

بیا دوش اگر گذشتی دوستان مهر و وفای من / نه بربستی بکرام و ز نیسان جفای من

شکایت زان نمی دارم که با هم نسبتی است / نشان برق اگر خندی به ابر گریه‌های من

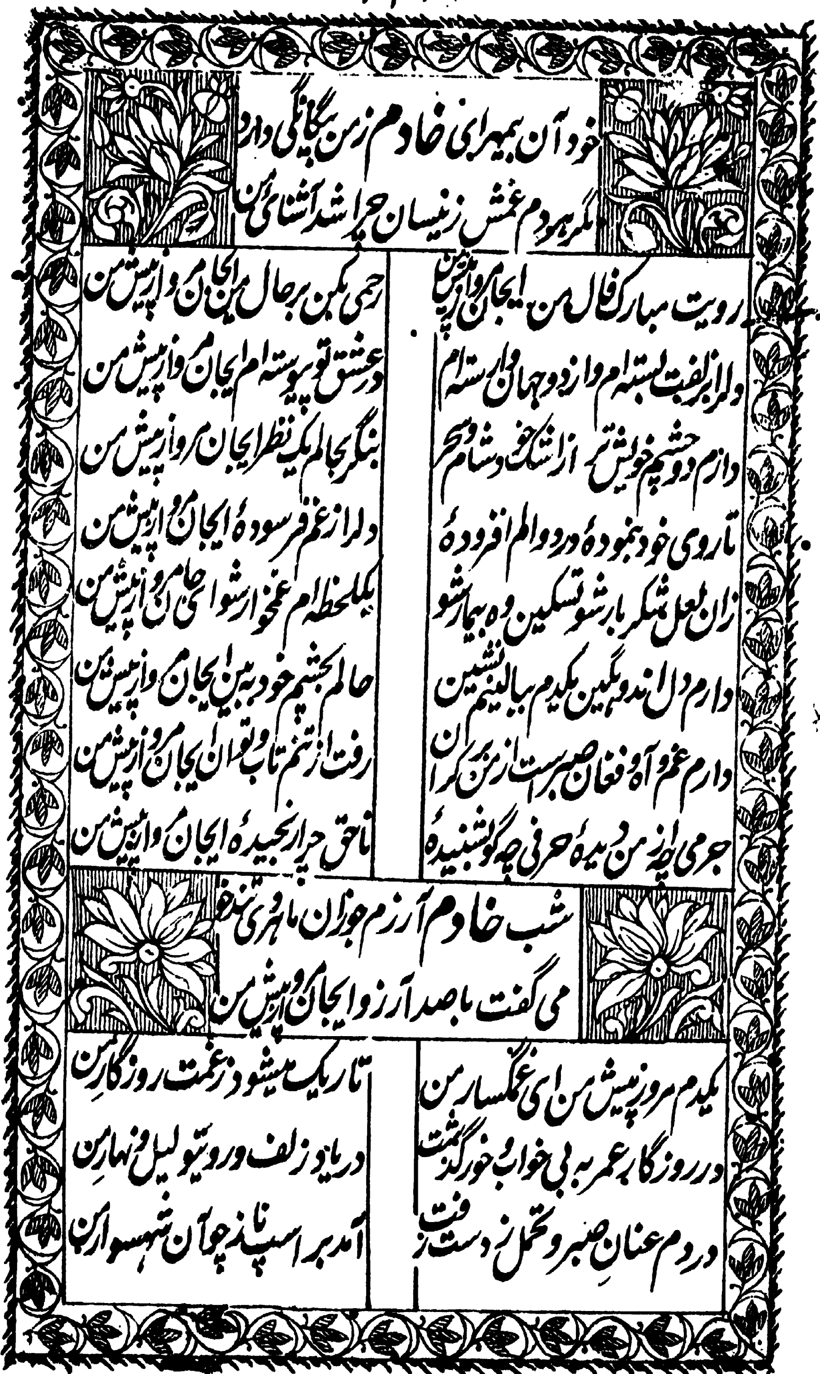
ز رنجشهای بیجایش که غمها داشت جا در دل / مپرس ای همنشین امشب اگر از ماجرای من

نرفت این دست کوتاهم چو بر زلف دراز او / چه می پرسی گدای جان بخت نارسای من

من گمراه را در راه کی آرد کسی ای خضر / ز ره گم می شود هر کس که گردد آشنای من

نمی گردد بخبر بیگانگی دیگر از و ثابت / درین حضرت سر هر کس که گردد رهنمای من

بروز حشر ای برهم زن هنگامهٔ محشر / نمیدانم فزون گردد جفاهات یا وفای من



خود آن بهرای خادم ز من بیگانگی دارد
مگر هر دم غمش زین سان چرا شد آشنای من

رویت مبارک فال من ایجان من واز پیش ما — رحمی بکن بر حال من ایجان من واز پیش من

دل را بر الفت بسته ام وازدو جهان وارسته ام — در عشق تو پیوسته ام ایجان من واز پیش من

دارم دو چشم خویش تر از اشک خود شام و سحر — بنگر بحالم یک نظر ایجان من واز پیش من

تا روی خود بنموده درد و الم افزوده — دل را ز غم فرسوده ایجان من واز پیش من

زان لعل شکر بار شو تسکین ده بیمار شو — یک لحظه ام غمخوار شو ای جان من واز پیش من

دارم دل اندوهگین یکدم ببالینم نشین — حالم بچشم خود ببین ایجان من واز پیش من

دارم غم و آه و فغان صبرست از من بر کران — رفت از تنم تاب و توان ایجان من واز پیش من

جرمی ازین من دیده حرفی چه گوش بشنیده — تا حق چرا رنجیده ایجان من واز پیش من

شب خادم آرزم جو زان ماهری تند خو
می گفت با صد آرزو ایجان من واز پیش من

یکدم مرو از پیش من ای غمگسار من — تاریک میشود زغمت روزگار من

در روزگار عمر بی خواب و خور گذشت — در یاد زلف و روی تو لیل و نهار من

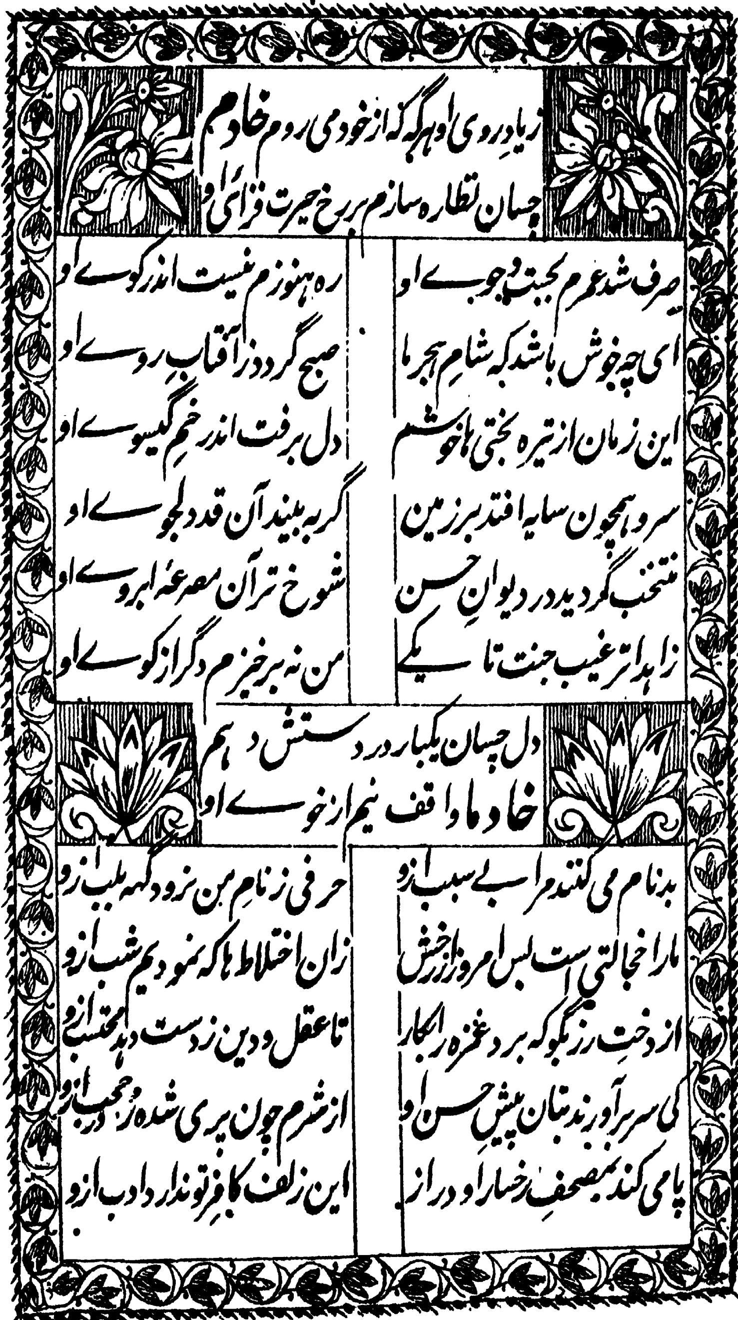
در دم عنانِ صبر و تحمل ز دست رفت — آمد بر اسپ ناز چو آن شهسوار من

ساقی بصبح رطل گران با بدم کشید | زین ساغر تو دفع نگردد خمارِ من
در باغ عمر غنچهٔ دل ناشگفته ماند | بی یار گلعذار خزان شد بهارِ من
خود را کشم ز بحرِ غم یکبار در کنار | آید ز التفات اگر در کنارِ من
خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست | از مدعی چه رخنه در افتد بکارِ من
از یک نگاه آن بت عیّار عشوه ساز | دیدم ز دست رفت دل از اختیارِ من

خادم ز بعدِ مرگ من آن یار بیوفا
یک گام هم نزد ز غلط در مزارِ من

ردیف او او

نه تنها فتنه می بارد ز چشم سرمه سای او | هم آفت می شود برپا ز قدِ دلربای او
مگر این خون من در گردنت مشاطه خواهد ماند | که دل خون کرد زین سان شوخیِ رنگ حنای او
وفایش عام آمد از برای دیگران لیکن | ز بهر خویشتن من خاص میدانم جفای او
بعمر خویشتن از عیش بس بیگانه می باشد | درین غمخانه یارب هر که گردد آشنای او
قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد | ولی در دست می دارم دل و جان از برای او
کسی کو معنی رنگین نویسد خوب میدانم | که غیر از خون دل هرگز نمی باشد غذای او



ز یادِ روی او هر گه که از خود می روم خادم
چسان نظاره سازم بر رخ حیرت فزای او

صرف شد عمرم بجست و جوی او
ره هنوزم نیست اندر کوی او

ای چه خوش باشد که شامِ هجر ما
صبح گردد ز آفتابِ روی او

این زمان از تیره بختی ها خوشم
دل برفت اندر خمِ گیسوی او

سرو همچون سایه افتد بر زمین
گر به بیند آن قد دلجوی او

منتخب گردید در دیوانِ حسن
شوخ تر آن مصرعهٔ ابروی او

زاهد از ترغیب جنت تا بکی
من نه برخیزم دگر از کوی او

دل چسان یکبار در دستش دهم
خادم ما واقف نیم از خوی او

بدنام می کنند مرا بی سبب از و
حرفی ز نامِ من نزود گهه بلب از و

ما را خجالتی است بس امروز ز رخش
زان اختلاط ها که نمودیم شب از و

از دختِ رز بگو که برد غمزه را بکار
تا عقل و دین ز دست دهد محتسب از و

کی سر بر آورند بتان پیشِ حسن او
از شرم چون پری شده در حجب از و

پا می کنند بمصحفِ رخسار او دراز
این زلف کافر تو ندارد ادب از و

وعده زمن نمود و وفا کرد با دگر | این طرز اختلاف مرا شد عجب ازو

خادم وفا سرشت ز غمخوار گان گشت
بر هم مشو ز بهر خدا بی سبب ازو

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان بی تو | آتش افتاد بدل ای مه تابان بی تو
زود بنما رخت ای یوسف ثانی تا کی | آه بینم همه شب خواب پریشان بی تو
می روی از بر من ای مه تابان کا مرز | خود بگو زنده بمانم بچه عنوان بی تو
یکدم از مقدم خود باز بهار آرا شو | در نظر ورنه خزان است گلستان بی تو
بسکه ویرانه فتاد ست بجای مجنون | سبز دامن صحرا و بیابان بی تو
دوش ای ساقی گلچهره بجامی سرخ | خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چمن خادم دل داده بصد آه و فغان
کرد امروز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش می روم ز پیام وصال او | گردد چه حال من چو ببینم جمال او
در مرگ من فراق قصوری نمی کند | دارد مرا بزیست خیال وصال او
زاندم که طرز رفتنه برفتار او نبود | در سینه گشته است دلم پایمال او
در عمر خود ز خواب سرو کار من گذشت | دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

بانامه ام چو مرغ بپرواز در کند | از طالعم شکسته شود پر و بال او

خادم بمرد و کس کفن و گور او نکرد
مگر بیهی کنیم حریفان بحال او

پریدلند چهرهٔ گل رنگ از رنگ عذار او | خزان گردید ظاهر در گلستان از بهار او
نه بینیم تا بکی یارب نمی افتد دوچار او | چو نقش پا بخیزم بعد ازین از رهگذار او
سروکارم ز عقل و هوش کی باشد کنون خود آن | بمستی افگنم هر دم ز چشم میگسار او
کنار انداختن خود را ز بزم او بود آسان | ولی مشکل که بینم جای دیگر در کنار او
گمان کس نیفتد تا که من بر وی گرفتارم | ازان هر دم نمیسازم نگاهی بر عذار او
ز قتل من چو گفتند که در محشر چه خواهی گفت | بگفت از کشتگان خود ندارم من شمار او
هنوز از ساده لوحیها ز راهش بر نمیخیزم | وگرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او
اگر خواهی که بینی روز و شب یکجا بهم اینک | ببین آن عارض سیمین و زلف مشکبار او

درون تربت خادم مگر گلها بیفشاند
که می بینیم هجوم عندلیبان بر مزار او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او | که دست خویش حمایل کنم بگردن او
متاع صبر و دل و دین من بغارت برد | فغان ز دست درازی زلف رهزن او

زقطره‌های عرق روی او فروغ گرفت
عجب که تیره نگردید ز آب آئینه

رسید شب چو بگلشن ز مهر نزهتش
نسیم شبانه شد و ماهتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
مدار بیهده پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بر آن بیحجاب آئینه
زگرمی رخ او گشت آب آئینه

ز روی کیست مسیحا لعبش گردیده است
پی سراغ نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوریت شبها
سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه

ندیده‌ام چو تو خودبین کسی که در شبها
ز دست خویش نداری بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن مه نظر کند خادم
ز دست زنگ بگردد خراب آئینه

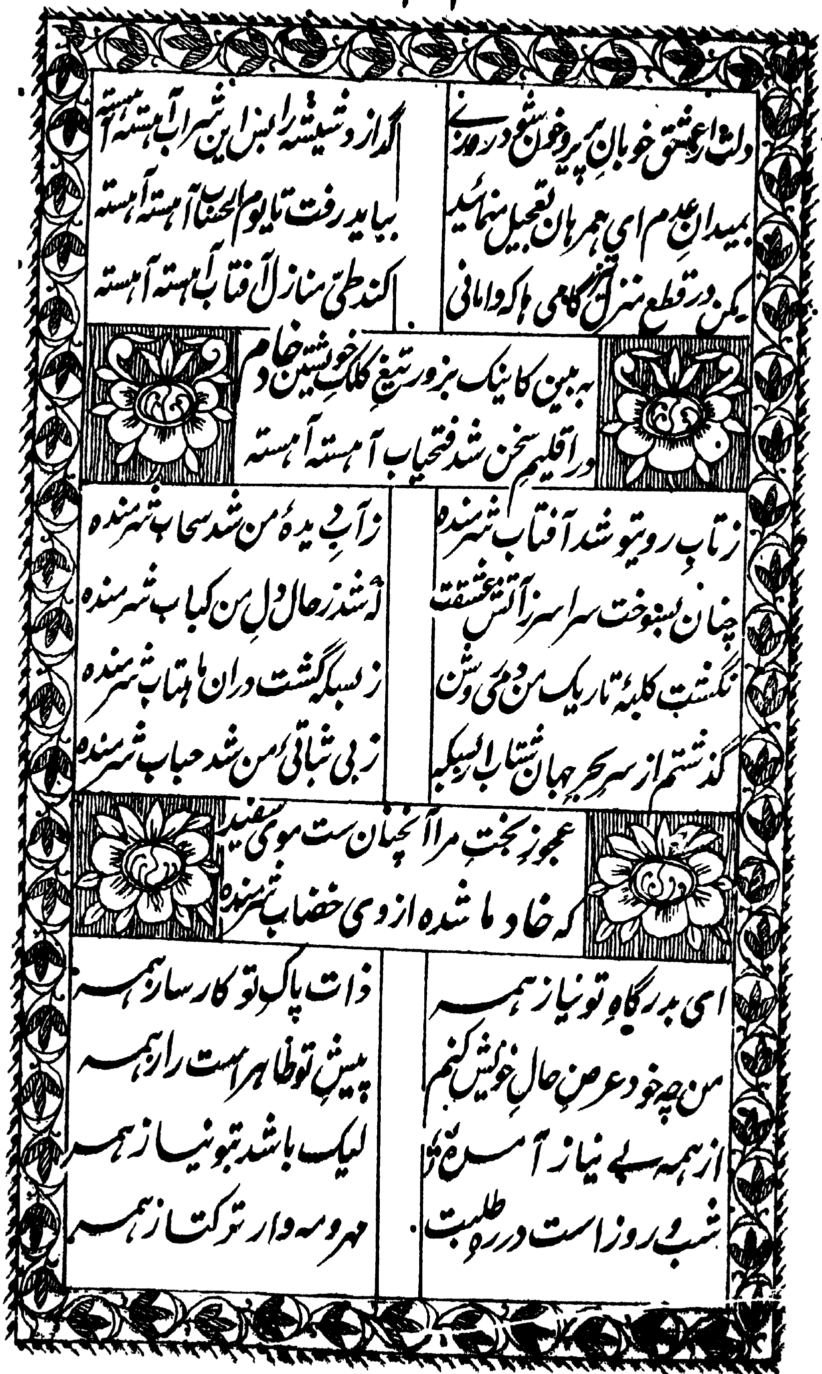
سحر از روی خود برکش نقاب آهسته آهسته
که می‌گردد پدیدار آفتاب آهسته آهسته

دگر اشکی برون از چشم نمناکم نمی‌آید
دلم شد ز آتش عشقش کباب آهسته آهسته

چو دور آخر است این فتنه را بیدار باید کرد
فشان از خواب بر چشمش گلاب آهسته آهسته

برهمن را بمسجد شیخ را در دیر می‌بینم
چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته

گهی بردی ز دل صبر گهی تاب و گهی طاقت
بشد از ظلم تو این کشور خراب آهسته آهسته



دلت از عشق خوبان پر ز خون شمع در سوزی
اگر از شیشه را بشکنی شراب آهسته آ

بمیدان عدم ای همرهان تعجیل منمائید
بباید رفت تا یوم الحساب آهسته آهسته

یکی در قطع منزل تیز گامی ها که دامانی
کند طی منازل آفتاب آهسته آهسته

به بین کاینک بزور تیغ کلک خویشتن خادم
در اقلیم سخن شد فتحیاب آهسته آهسته

ز تاب روی تو شد آفتاب شرمنده
ز آب دیدهٔ من شد سحاب شرمنده

چنان بسوخت سراسر ز آتش عشقت
که شد ز حال دل من کباب شرمنده

نگشت کلبهٔ تاریک من دمی روشن
ز بسکه گشت در آن ماهتاب شرمنده

گذشتم از سر بحر جهان شتاب از بسکه
ز بی ثباتی من شد حباب شرمنده

عجوز بخت مرا آنچنان ست موی سفید
که خادما شده از وی خضاب شرمنده

ای بدرگاه تو نیاز همه
ذات پاک تو کارساز همه

من چه خود عرض حال خویش کنم
پیش تو ظاهر است راز همه

از همه بی نیاز آمده تو
لیک باشد بتو نیاز همه

شب و روز است در ره طلبت
مهر و مه وار ترکتاز همه

تا بر رخ گلرنگ تو آویخته گیسو — از شام و سحر فاصله نیست سر مو

تا حال بداند دل حیرت زدهٔ ما — آئینه گذارید خدارا به رخ او

در خواب به بیند اگر آن چشم تو یکشب — بیرون شود از شوق مردمک از دیدهٔ آهو

شیرین صفتان پیش تو هستند کنیزان — استاده بفرمان تو صد بنده چو خسرو

بر من چه کشد دست ستم باز رقیبش — یارم ز سر لطف چو بنشست به پهلو

چشم آب فشان است مرو ای قد موزون — خوش جلوه دهد سرو همانا لب جو

این دیدهٔ خونبار من از گریه تهی شد — تا چند زنم آب بخاک در آن کو

آن ترک سیه چشم ندانم چه بلائی است — گه تیر ز مژگان زند و گه تیغ ز ابرو

خوش باشد ش از گاه بد شام نوازی — خادم نه در تست که از خیل دعاگو

از چه تدبیری به بینم بعد ازین آن روی تو — ناتوانیها مرا انداخت دور از کوی تو

قاصدی دارم به پیش خود نه مرغ نامه بر — سخت حیرانم که پیغامم رساند سوی تو

جان پر سوزم سر تا پای چون پروانه سوخت — در شبستانی که تابان گشت شمع روی تو

بخت من بیدار خواهد شد مگر کاشب بخواب — دیده ام ای جان سر خود بر سر زانوی تو

از دم اعجاز عیسی سر نه بردارند بس — تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو

نیست امید رهائی بعد ازین از پیچ و تاب | دام شد مرغ دلم را زلفِ عنبر بوی تو

استخوان خادم بیجان منه پیشِ هما
نزد او بود ند اعظم تر سگان کوی تو

تا شادمی شویم ز ظلم و جفای تو | تا گر دلِ تو کسی نه بگردد برای تو
برقی بخرمن دلِ من یک بیک فتاد | ایجانِ من ز خنده دندان نمای تو
شام آمدی به پنجهٔ رنگین چو سوی بام | خونِ شفق بریخت رنگِ حنای تو
بر دل ز زلف پر شکنت پیچها بهاست | افگنده است از چه سرِ خود بپای تو
بیگانه میشود بجهان از نشاط و عیش | ای بیوفا کسیکه شود آشنای تو
از یادِ او که میروم از خویش یک بیک | بینم چگونه آن رخِ حیرت فزای تو
خادم بهجر یار که بیمار گشته | جز شربت وصال نباشد دوای تو

ردیف های هوز

ز تابِ روی تو ناورد تاب آئینه | سزد کنون بریخت ز آفتاب آئینه
اگر ز غیب ندادی حساب آئینه | چنین ز رنگ نگشتی خراب آئینه
در افتد آتش و سوزد نه جان بکند | ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
تحیری است بمکتب ز طفل خود بینم | که می برد بغل با کتاب آئینه

دلم ز در پی آن ترک شهسوار رفت ولی ز ضعف رسید کی بگرد توسن او

تجلی که فتد پرتوی ز رخسارش چو ذره مهر در آید سحر ز روزن او

بیا بجان سلیمان همین امید زیست که بعد مرگ غبارم رسد بدامن او

چنان بدیده تمیزش بهیچ گشته ام که اینک چو دوست هست بچشمم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک
شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

خواهم که چشم خود چو گشایم بسوی او تار نظر گسسته نگردد ز روی او

از خوف مردمان که بجا حرف نازنند دزدیده می کنیم نگاهی بسوی او

آید بروز حشر که بر نیزه آفتاب بنگر کنون نمونه اش از قد و روی او

یابد سراغ او ز کجا در ره طلب خود را نگر دهر که گم از جستجوی او

گر طاقت و توان ز تنم رفت گو برو باید که از دلم نرود آرزوی او

ریزد دو سر شک همچو کواکب ز چشم من یاد آن شبی که میکنم آن ماه روی او

شعر و سخن مخواه ز خادم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعتی که گذارم سر خود بپای او دهم دل را ز دست از نگاه دلربای او

دل گم گشته مارا سراغی ای صبا گیرم
بغیر از طرهٔ دلدار دیگر نیست جای او

نخواهم همچو من گردد کسی دیگر بدردش
از آن اظهار میسازم بهر کس از جفای او

زپند من دگر اوقات خود ضایع مکن ناصح
نخواهد رفت هرگز یکزمان از سر هوای او

فغان و آه میدارم سرشک از دیده میبارم
همین است هر زمان کارم شدم تا مبتلای او

بجز خون دل طپید هرگز فغانی بر نمیدارد
شهید غمزهٔ آن چشم مست سرمه سای او

علاج خادم بیمار کی نزد طبیبان است
بجز قند لب جانان دگر نبود دوای او

یار کی باشد که بینم آن رخ زیبای تو
سر فدا سازم بدست خویشتن در پای تو

شب که برخواندی ببزم خویش از دست رقیب
رفت بر جان ظلمها زین مهربانیهای تو

از برای دیدن آن روی زیبایت بچشم
دل همی گوید که بنشینم کنون بر جای تو

جان من امروز بر پیمان خود ثابت بباش
می کند بر پا قیامت وعدهٔ فردای تو

بر لب جو از تحیر سرو از رفتار ماند
تا بگلشن جلوه گر شد آن قد رعنای تو

دین بغارت برده هم دل را ز دست من ربود
صد فغان از ترک چشم مست بی پروای تو

دل که ای خادم بامید وفایش بسته
خنده می آید مرا بر ساده لوحیهای تو

آن کریمی که از عنایت تو / هم غناگشته است آز همه

چه گدا و چه بادشه یکسر / بس ز ذاتت تو فخر و ناز همه

نیک و بد را که می کنم تفضیل / داده هم تو امتیاز همه

کار این خادم شکسته بر آر / ای که هستی تو کارساز همه

عکس روی سرخ او آتش در آب انداخته / نی غلط کردیم در آب آفتاب انداخته

تا ز روی آتشین آن مه نقاب انداخته / خاک خجلت در دهان آفتاب انداخته

آن دو زلف پر شکن کز هر دو سو دارد گره / در دل سودائی من صد پیچ و تاب انداخته

چشم مخمور تو امروز از نگاه فتنه بار / عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته

شب که بر دارد ز روی خویشتن آن مه نقاب / مهر ازان از شرم خود را در حجاب انداخته

دل ز حسرت شد اندرون سینه ام پنهان گداخت / تا برخ آن شعله رو یار نقاب انداخته

چشم پر آب مرا تا دیده است از برق / آتش غیرت بجان خود سحاب انداخته

من کجا بینم دگر [illegible] / عشق خوبان در دل من اضطراب انداخته

آتش عشق تو از روزیکه در دل [illegible] / چشم اشک افشان مرا در سیل آب انداخته

خال مشکین نیست گرد بیت ابروش نگار / کلک قدرت نقطه های انتخاب انداخته

بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفته است
طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته

از من بیدل بگو جانان چه جرمی دیده
کاین چنین امروز ناحق یک بیک رنجیده

میزنی تهمت که دل را داده جایی دگر
راست گو خود دیده یا از کسی بشنیده

در بساط عشق من کی بازی کج باختم
کاین چنین نرد و فا را از میان برچیده

روی زرد من می خندد و برنگ زعفران
چیست از ین زشت که گر بر روی من خندیده

در دل من صد هزاران پیچ و تاب افتاده است
رشته جانم بزلف خویش تا پیچیده

آن سخن ها را که من بشنیده ام از مهر تو
از زبان دیگران شاید تو هم بشنیده

بعد عمری بخت تو بیدار می بینم مگر
خادم امشب در کنار یار خود خوابیده

ردیف یای تحتانیه

گشته دل چو مبتلای کسی
صبر می کن بکش جفای کسی

برد صبر و قرار از دل من
غمزهٔ چشم سرمه سای کسی

دل و جان را نثار می سازم
بر چنین حسن و برادای کسی

از رهِ چشم من بیا اے جان
در دلم نیست جز تو جای کسی

بر تنم جامهٔ زعریانی است
چشم دارم نه بر قبای کسی

خرم آندم که از سببِ مستی / سرِ خود افکنم بپای کسی

خادم امروز بسکه محزون است / گشت شاید که مبتلای کسی

گفت حالِ تو شنیدم از زبانِ دیگری / خود بگو کان بهتر آید از بیانِ دیگری

از هنرهایت اگر خواهی که گردد آشکار / بر زبان هرگز مران عیب و شانِ دیگری

از قناعت بر بساطِ فقرِ خود بنشسته ام / چون حریصان کی نظر دارم بخوانِ دیگری

کعبه و بتخانه را گو باشد یکسو بین زمان / سر نهادم بر درش از آستانِ دیگری

در وفا و مهرِ او خود را عبث کردم خراب / عاقبت آن بیوفا شد مهربانِ دیگری

مرغِ مضمونِ کسان از الطبع من صیدی نکرد / این همائی می رود بر استخوانِ دیگری

عیب دانم خواندن اشعارِ خود نزدِ کسان / به که خادم بشنوندش از زبانِ دیگری

ز دستِ آن بتِ بیرحم دارم آه و فریادی / که بر ساز طرحِ نواز و ظلم بنیادی

بگفتم از که بگرفتی بجور و ظلم تعلیمی / بگفتا اندرین فن نیست من حق استادی

ندیدم چون بتِ بیمهرِ خود هرگز کسی دیگر / جفا جو و ستم کیش و شریر و سخت جلادی

برفت از خانهٔ دل صبر و تاب و طاقت از عشقش / فغان بنیان گرا گردید چون من خانه بربادی

مشو خادم بنازِ مفتونِ عروسِ این سرای / که دارد در کنارِ خویشتن صد چون تو دامادی

به تقریب سفر دیشب که سامان کردی و رفتی — چگویم زان ستم‌هائی که بر جان کردی و رفتی

ندارم اعتباری بر چنین سوگند خوردن‌ها — که زینسان چند از من عهد و پیمان کردی و رفتی

سبکتر ای گل خندان ز بزم امشب بگذشتی — مرا تا صبح همچون شمع گریان کردی و رفتی

گذشتی از سر بالین چگویم ای مسیحا دم — دل محزون بیماران پریشان کردی و رفتی

ز هر راهی که رفتی ای بت رشک بهار امروز — ز بوی زلف مشک افشان گلستان کردی و رفتی

چه می‌پرسی ز من زان شور خنده‌ها که رفتی دوش — نمک انداختی بر دل و گریان کردی و رفتی

نمیدانیم ای خادم بدیر از خانقه امشب — چها دیدی که ترک دین و ایمان کردی و رفتی

نگارا در جهان نبود چو من محروم و ناکامی — دل پر داغ و بر کف لاله‌سان دارم تهی جامی

شکایتها ز یار نوخط پیمان گسل دارم — که عمری شد مرا ننواخت از خطی و پیغامی

هلال از رشک آن قالب تهی سازد اگر گردم — بان ابروی پرخم جلوه سازد بر سر بامی

فریبی خورده مرغ دل از آن زلف و خط آخر — بروی سبزه ای عیار خوش گسترده دامی

ز من آن عارض تابان بهم پیوست از زلف مشکینت — خدارا ای بت خندان مگردان صبح من شامی

بدست خویش ساغر گیر و پا بر جاده بنیازن — که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جز جامی

کنون از هجر غم دارم سرشک از دیده میبارم — وگرنه بیش ازین از وصل او خوش بود ایامی

مرا شد قبلهٔ دیگر مخوان در کعبه ای زاهد | ز بهر طوف کویش بسته‌ام امروز احرامی

بعشق آن نگار شوخ شهرآشوب ای خادم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می طپید در خون دلم از سرخی پان کسی | در تحیر می‌شوم از چشم حیران کسی
صد شبخون میزند بر لشکر صبر و قرار | بی تأمل آن مسی مالیده دندان کسی
از جهان رسم وفا شد منهدم گر اینچنین | دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کسی
بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد | غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کسی
ای حریفان بعد عمری بخت ما بیدار بود | داشتم دیشب بدست خویش دامان کسی
کرده‌ام قطع مراد خویش از ابنای دهر | تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کسی
کی شود یارب که شبهای سیاه بخت من | صبح گردد از فروغ روی تابان کسی
در جهان از قیس و فرهاد ما را بیشتر | آشکارا کرد آخر عشق پنهان کسی

نیست در شهر دلش معموری و آبادئی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کسی

ایکه امروز باین ناز و ادا می آئی | چشم بد دور که خوش فتنه فزا می آئی
شیشه در بغل جام بکف خنده بلب | در چنین حال ندانم ز کجا می آئی

غوطه در خون شفق چون نزند نیزهٔ مهر — دست خود ساخته رنگین بحنا می آئی

بجز از گوهر دل بر تو نثاری چه کنم — تو که ایجان بکاشانهٔ ما می آئی

سخن مهر و وفا نیم مگر از یاد تو رفت — کاینچنین آخته شمشیر جفا می آئی

مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو — بر سر لاش من از بهر عزا می آئی

داغ پیشانی تو هست چو ماه ای خادم
از در یار مگر ناصیه سا می آئی

زلف مشکین مسلسل چه دگر بگشائی — ای سیه چشم تو خود فتنه ز سر تا پائی

چشم شوخ است و بر آن مه کشیدن غضب — این چه انصاف که کاری بستم فرمائی

فکر مرهم چه کنی بر سر داغم جراح — این همان است که خورشید بگل اندائی

جای یک زخم زدن بر تن عشاق تو نیست — از میان یار تو شمشیر چرا بکشائی

شور هنگامه حشر از سر بالینم رفت — سر نه برداشتم از خواب بی پروائی

سینه ام لاله نشان است ز زخم تیرت — وقت آن است که ای گل بتماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نباشد عیبش
هست در زگرد یتیمی گهر اند یکتائی

سایه تا بر سرم افگند سهی بالائی — دیگر از ظل هما نیست مرا پروائی

یار من میرسد امروز کجا بنشانم | بهر او غیر دل و دیده نه بینم جائی

دلبران گرچه در آئین خلاف اند همه | لیک مثل تو نه کم مهر و ستم فرمائی

دست آفت نه همین قامت او کرد دراز | فتنه می بارد از آن زلف سمن سائی

واعظ آن جوش و خروشی که بمسجد میکرد | حاصل او چه از آن گشت بجز غوغائی

جلوهٔ سرو سهی راست نیاید در چشم | تا نمودیم تماشا ز قد رعنائی

خادم امشب بخرابات عجب مست است | سبحه افتاده بجائی و مصلا جائی

خوش آن زمان که تو بودی انیس و غمخواری | نبود جز تو مرا با دگر سر و کاری

دلا ز عافیت خود طمع مدار دگر | فتاد کار چو امروز با ستمگاری

نهفته است ز روزیکه مهر رخسارت | جهان بچشم سیاه است چون شب تاری

سبک ز بحر جهان بی علاقه باید رفت | وگرنه آب خورد کشتی گران باری

چنان فتاده ام امروز ناتوان ز رهت | که هست سایه گران بر سرم چو دیواری

بدیر و کعبه نگاهی که ساختم امروز | خراب چشم تو دیدم چه مست و هشیاری

درون ما چو برون است وه چه پیکر غم | بسینه نشتر غم دارم و بپا خاری

ز بت پرستی ما کی شود کسی آگاه | نهان بدانهٔ تسبیح ماست زناری

بجستجوی وصال تو خادم است مدام
چو مفلسی که بود گنج را طلبگارے

از خرام خویش هرگه فتنه برپا می کنی
خفتگان خاک را بنشین و بالا می کنی

تو اداری بد نگیر خود بگو شرمی بکن
آن ستمها را زبیرحمی که بر ما مے کنی

دل همی گردد کباب از آتش رشک ای صنم
چون به بزم دیگران آهنگ صهبا مے کنی

آشیان گم کرده ای صیاد دور از گلشنم
در گرفتاری من فکری چه بیجا می کنی

به نخواهد شد مریض عشق هرگز ای مسیح
بهر تسکینم چرا ناحق مداوا مے کنی

سیلئی دست جفای چرخ باید خورد نت
خویش را ایدل چرا پابند دنیا می کنی

در دل آن شمع رو روزی اثر خواهد نمود
نالهای گرم ای خادم که شبها می کنی

بده امشب مادم جام ساقی
که تا بینم بکام ایام ساقی

گل رعنا تصور گشت چون داد
بجام زر میٔ گلفام ساقی

ز روی و زلف تو باهم نمود آ
بچشم ماست صبح و شام ساقی

ز تو گر گردش ساغر چنین است
چه غم از گردش ایام ساقی

به بزم امشب مگر از دور داول
ز مستی می دهد پیغام ساقی

بجان ما صد آزار از خمار است
خدا را ده بما یک جام ساقی

زحالِ مستیٔ ما خوب دانند | هم از آغاز و هم انجام ساقی
نمی خواندم بطفلے در دبستان | بغیر از حرف میم و لام ساقی

بکامِ خادمِ لب تشنه در ریز
بسویٔ می بجائے جام ساقی

زو نمکِ دل ریشیم لب خندان کسی | آتشش اندخت بجان غمزۂ پنهان کسے
خون بهای که بهنگام قیامت خواهند | کاش آن روز که دستِ من و دامان کسے
اثرِ طالعِ بشکستۂ خود پندارم | این شکستی که بهانا ستِ پیمان کسے
بار کوهی اگر افتد بکشش از همت خویش | هان مکش یکسرِ مو منتِ احسان کسے
فکر مرهم که کنی بر سر داغم غلط است | ای خوش آنوقت که زخم دل و پیکان کسے
داد خواهان بدر رش ناله عبث می زانند | گوش کی میکند آن شوخ بافغان کسے
بشگفد غنچۂ زباد سحری چون به چمن | یاد آید بدلم آن لب خندان کسے
یارب آن روز بگردان که شود در مقتل | گردنِ ما به تهِ خنجرِ بران کسے

خادم امروز بجمعیتِ دل می آید
در کف آورد مگر زلفِ پریشانِ کسی

ای خوش آندم که زنم دست بدامان کسے | هم ز مستی بکنم چاک گریبان کسی
کافرِ چشمِ تو امروز چه غارتگر شد | که از و دین نه بجا ماند و نه ایمان کسی

لعل و گوهر بسر خاک گر افتد چه غم است — نظری هست مرا بر لب و دندان کسی
چون نه سرگشته بمیدان محبت باشم — گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی
بهم از عاشق و معشوق تماشا دارد — لب خندان کسی دیدهٔ گریان کسی
زاهدا میوهٔ فردوس بتو ارزانی است — من مذاقی برم از سیب زنخدان کسی

آفرین بود ز خادم چه بجای آهی
بر دل خستهٔ خود خورد چو پیکان کسی

تا بکی زنمیسان جفا کاینک بجانم می کنی — فرض کردم گر برای امتحانم می کنی
شعله بر نیست استخوانم مرغ آتشخوار شو — ای هما گر خود هوای استخوانم می کنی
رحم کن بر جان من ای لبر ابرو کمان — تا بکی تیر جفا را بس نشانم می کنی
روبرو بینم با رقیبان گرم جوشیهای تو — دارد این معنی که بس افسرده جانم میکنی
دوستی با بر طرف انصاف را از کف مده — گر تو گوش ایجان بقول دشمنانم میکنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عهد و پیمان ها ز من بستی و بشکستی — چه بد دیدی که از من رفتی و با غیر پیوستی
نگاهی راحت جانم در آزارم نظر داری — که چون زخم بچشم خود جا کرد ستاره دیده بنشستی

تو در آئینه دل عکس روی یار خود بینی — ز خود بینی خود ای طالب دیدار گر رستی

وفایم روز افزون گشت از کم مهریت آری — من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی

باوج آشیان معرفت بینی مقام خویش — ز دام نفس با همت گر ای شهباز دل جستی

کشند گاهی و گاهی میکند بیهوش ای یاران — نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی

برو خادم تو با ناقوس در دیر مغان بنشین

بعشق آن بت ترسا اگر زنار بر بستی

تا بکی

باشی از چشمم نهان ای ماه تابان تا بکی — تیره تر باشد بمن شبهای هجران تا بکی

می شوی بدنام برخیز ای طبیب از نزد من — به نخواهد گشت دردم آه درمان تا بکی

زاهدا یکدم بهار بزم خوبان را ببین — این حکایتهای حور و باغ رضوان تا بکی

ای بتان اینک در آباد دلم رو آورید — باشد از دست شما این شهر ویران تا بکی

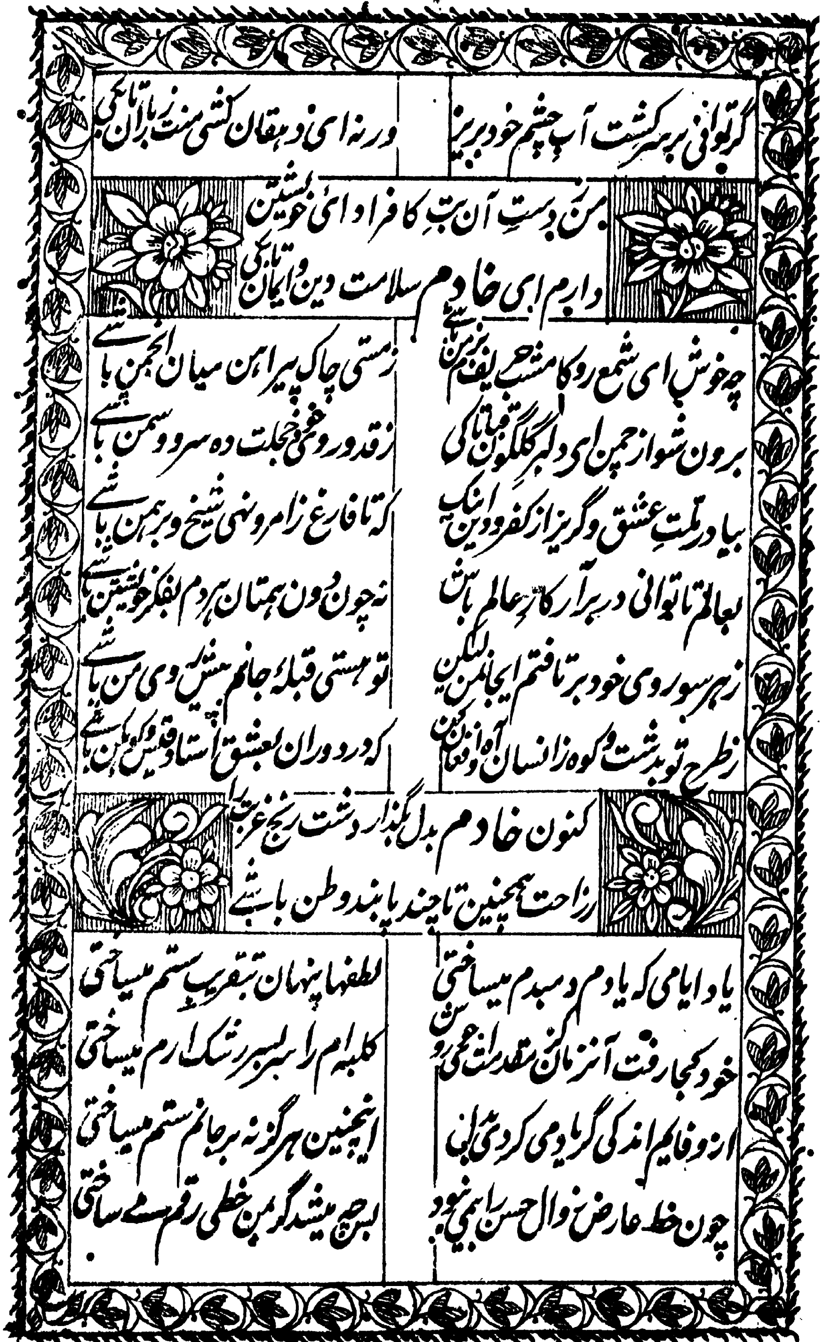
دل منه بر حشمت دنیا که بر روی هواست — فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بکی

کی رسد معشوق بر فریاد عاشق هیچگاه — این قدر ای عندلیبان شور و افغان تا بکی

گو بمیت ای دل کنون هم باز آ از عشق بس — در کشی بر جان خود این ظلم خوبان تا بکی

راز عشقم آشکارا کرد بر پیر و جوان — باشد از طفل سرشکم راز پنهان تا بکی

یکزمان دم می برم دستا ز من ای حسنت بدر — پا بدر آمد دگر قطع بیابان تا بکی



گر توانی بر سر کشت آب چشم خود بریز — ورنه ای دهقان کشتی منت باران تا کی

من بدست آن بت کافر ادای خویشتن — دارم ای خادم سلامت دین و ایمان تا کی

چه خوش ای شمع رو کامشب حریف بزم من باشی — ز مستی چاک پیراهن میان انجمن باشی

برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی — ز قد و روی غنچه خجلت ده سرو و سمن باشی

بیا در ملت عشق و گریز از کفر و دین اینک — که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی

بعالم تا توانی در برآر کار عالم باش — نه چون دون همتان هر دم بفکر خویشتن باشی

ز هر سو روی خود برتافتم ای جان من لیکن — تو هستی قبلهٔ جانم به پیش روی من باشی

ز طرح تو بدشت و کوه زانسان آه و افغان کن — که در دوران بعشق استاد قیس و کوهکن باشی

کنون خادم بدل بگذار دشت رنج غربت را — ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

یاد ایامی که یادم دمبدم میساختی — لطفها پنهان بتقریب ستم میساختی

خود کجا رفت آن زمان کز مقدمت صحن سرو — کلبه ام را سبز رشک ارم میساختی

از وفایم اندکی گر یاد می کردی ولی — اینچنین هرگز نه بر جانم ستم میساختی

چون خط عارض زوال حسن را ابجد بود — بس چه میشد گر بمن خطی رقم میساختی

گر نمی گشتی دلا پابند عشق دلبران
در جهان خوش در رها از بند غم میساختی

من نمی گویم که مشکل دل بلی داد آورش
عهد و پیمانها که از من باهم میساختی




سرد می شد آتش سوز دل خادم بها
گر ز نرگس چشم پر آبهای صنم میساختی

عهد کردم که نه بینم قد و رخسار کسی
دل خود را نکنم باز گرفتار کسی

من بد روز چگویم ز تو محرومی خویش
همه شب بود سرم بر سر دیوار کسی

باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
گر بگلزار فتد پرده ز رخسار کسی

سرو پابند خجل ماند ز آزادی من
کبک آواره کوه است ز رفتار کسی

از پی صحبت من خود دم عیسی باشد
گر بگویند مرا عاشق بیمار کسی

می رود تلخی غم از دل غمدیده من
می کنم یاد چو شیرینی گفتار کسی




خادم امروز ز محرومی من آه مپرس
ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کسی

من دیوانه را زنجیر زلف یار بایستی
پی تدبیر جنونم آن پری رخسار بایستی

بچنگال هما افتاد بیجا استخوان من
هم از بهر سگان کوی آن دلدار بایستی

دم سرد تو ای ناصح مرا افسرده گو مشکل
پی دفع تو از من آه آتشبار بایستی

بمسجد مانده ام اما دل فکر بتان دارم
بجای سبحه در دستم مگر زنار بایستی

طبیبان من ز چشم ناتوان یار بیمارم
علاج من از آن لبهای شکر بار بایستی

جفا کردی بجان من که خنجر بر کشیدستی
مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار بایستی

بهار و هم شب ماه است از میخانه ای جامم
بهم دور شراب امروز در گلزار بایستی

مردم ز درد هجر بدرمان نمی رسی
جانم بلب رسید تو ای جان نمی رسی

ما را بخویش قبله پرستان همی برند
ای بت چرا بغارت ایمان نمی رسی

لطفی بجای سیلیت استاد می کند
ای طفل تو چرا بدبستان نمی رسی

چشمم ز گریه باز نماند بهیچ رو
تا پیش من بآن لب خندان نمی رسی

رو سوی تو یاد جلوهٔ صبح وطن دهد
ای جان چرا بشام غریبان نمی رسی

شد خواب گم ز چشم عزیزان در انتظار
در مصر از چه ای مه کنعان نمی رسی

خادم چه اعتبار بسوگند تو کند
خود گو چو در وفای پیمان نمی رسی

چه رسم اختلافست این که ای جانا چنان کردی
نمودی عهده از ما و وفا با دیگران کردی

نه گل فریاد رس آمد ز صیاد از جفا بگذشت
چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تواند برد | بطپیدن تیغ چون مژگان تو و از ابرو کمان کردی
ز قد و زلف و رخسارت که سرو و سنبل و لاله است | بهر جا جلوه فرمودی بهار بوستان کردی
نمیدانم بغفلت تا چه جنگ آری بمن زین پس | پیام صلح بیموجب گدا اینک درمیان کردی
دلا با اینچنین حسرت که رفتی بهر دیدارش | بسیر ماه گویا جامهٔ خود از کتان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان مگریز
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتها بجان کردی

چیست از این که بمن مونس و همدم هستی | تو که مقصود دل من بی و عالم هستی
شادی عیش ندانم که کجا می باشد | ای غم هجر تو خوش باش که همدم هستی
گر چه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم | لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی
زخمها گر بدل افتاد نمکدان بطلب | شرم ناید که دگر طالب مرهم هستی
جام گر دست دهد عیش جهان خود با اوست | غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی
زلف او حال دل من چه بگوش تو بگفت | که از آن بر من آشفته تو برهم هستی

گر نداری غم عشقش بدل خود خادم
پس شب و روز چرا دیده پرنم هستی

دل چرا پابند عشق ساده رویان میشوی | مورد صد حسرت و غمهای الوان میشوی

فتنه را بیدار سازی بر سر خواب عدم
بر مزار کشتگان هرگه خرامان میشوی

فقر می دارد براحت اندرین محنت سرا
رنج بر زاری اگر در قید سامان میشوی

شمع وار آتش فدای شمع و بر جان من
شب بمی نوشی چو هم بزم رقیبان میشوی

تیغ ابرو تیز می سازد خنجر از مژه تیز
بر سر قتلم تو چون آماده ایجان میشوی

من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا
ناحق ای عیسی چرا در فکر درمان میشوی

دل بامید وفا کانیک بدستش سپرده ای
دیده و دانسته ای خادم چه نادان میشوی

بیمار عشق را بحدیثی شفا کنی
هر عیادتش چو لب خویش وا کنی

ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود
گر یک نظر ز لطف بسوی گدا کنی

گردد عیان بچشم تو یکسر طراز غیب
از خاکپائی یار اگر توتیا کنی

خود را ز فرط عیش فراموش میکنیم
هرگاه بشنویم که تو یاد ما کنی

در کوی تو ز بو الهوسان جا نمانده است
خواهم کنون که عادت خود بر جفا کنی

ما ز عیش روزگار که بیگانه گشته ایم
زان رو که تو مرا بغمت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروی
خادم دم نظاره ندانم چها کنی

ایکه در طول امل داری حساب زندگی / تا بکی در بحر دنیا این حباب زندگی

مزرعهٔ عمرم ندیده روی باران نشاط / هم تگرگ غم بیارید از سحاب زندگی

چار دیوار عناصر تا که با هم محکم اند / خیمهٔ جسم است برپا از طناب زندگی

از کج اندیشان نیابی راستی هرگز بهیچ / سرو کی بر می دهد گر بارد آب زندگی

روز کی چند است دنیا مرگ هردم یاد دار / درج کن این مصرعه را در کتاب زندگی

این قدر بر دولت دنیا چه می نازی بخود / در حقیقت یک خیال است این خواب زندگی

توسن عمر تو در سرعت روان است همچو باد / پا کشی یکروز خادم از رکاب زندگی

ای جان مرا ز لطف تو کم یاد می کنی / گر یاد می کنی بستم یاد می کنی

کو حشمتش ز گردش گردون فنی تو / جامی که مانده است ز جم یاد می کنی

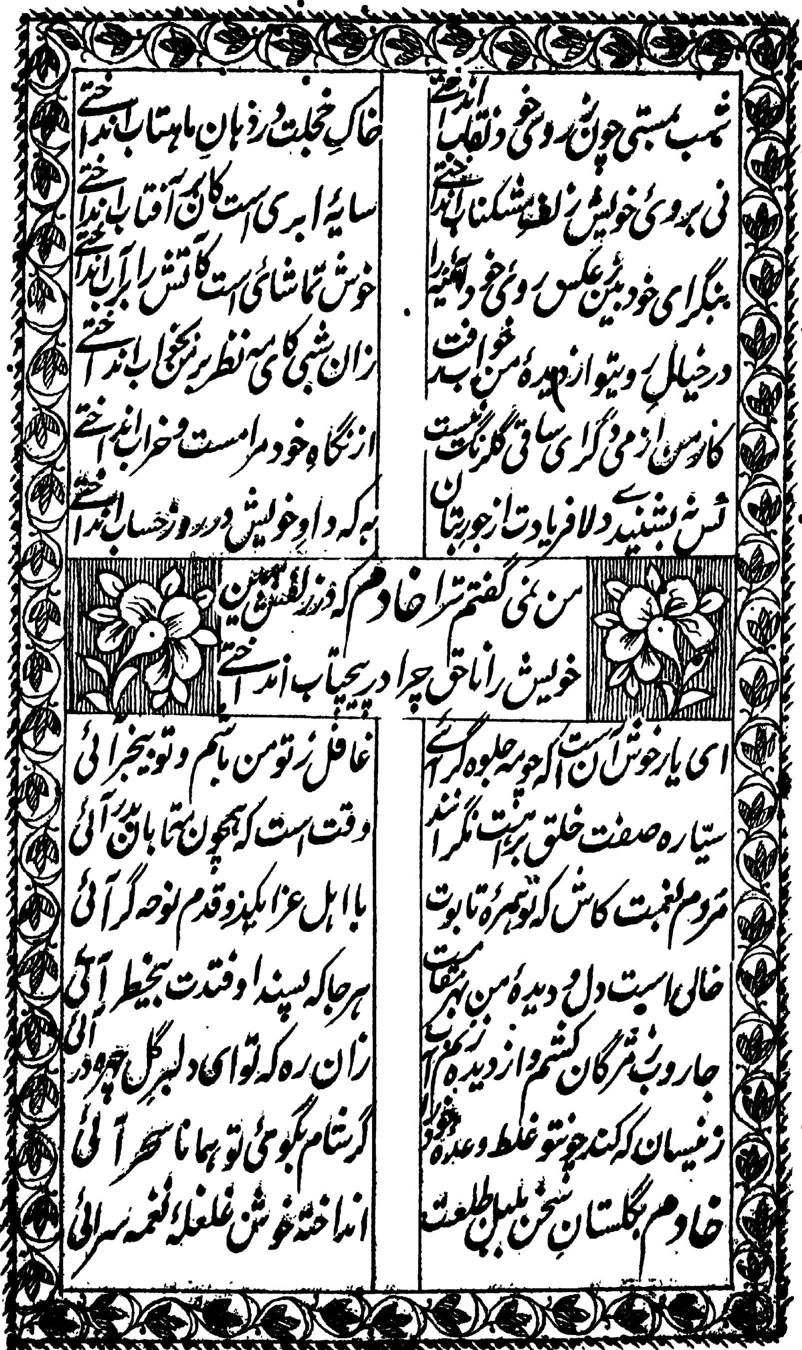
ناید کسی به پیش تو از انجا دگر عبث / از رفتگان ملک عدم یاد می کنی

توفیق خیر باد که از بهر فاتحه / بر تربتم ز چند قدم یاد می کنی

صد شکر من بمعرض نسیان تو نیم / اکثر مرا ز روی ستم یاد می کنی

کی اعتبار ای بت پیمان شکن مرا / این عهد ها که هم بقسم یاد می کنی

خادم زبان بعهد که شرمی نیایدت / از نیسان که دیر را بجرم یاد می کنی



شب به مستی چون ز روی خود نقاب انداختی
خاک خجلت در دهان ماهتاب انداختی

نی به روی خویش زلف مشکناب انداختی
سایهٔ ابری است کاین بر آفتاب انداختی

بنگر ای خودبین عکس روی خود در آئینه را
خوش تماشائی است کاتش را بر آب انداختی

در خیال روی تو از دیدهٔ من خواب رفت
زان شبی کای مه نظر بر من بخواب انداختی

کار من از می دگر ای ساقی گلرنگ نیست
از نگاه خود مرا مست و خراب انداختی

کس نه بشنید دلا فریاد تا از جور بتان
به که داد خویش در روز حساب انداختی

من نمی گفتم ترا خادم که در زلفش مپیچ
خویش را ناحق چرا در پیچ و تاب انداختی

ای یار خوش آن است که چون جلوه گر آئی
غافل ز تو من باشم و تو بیخبر آئی

سیاره صفت خلق بر آن بنگرانند
وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

مردم ز غمت کاش که تو بر سر تابوت
با اهل عزا یکدو قدم نوحه گر آئی

خالی است دل و دیدهٔ من بهر مقامت
هر جا که پسند افتدت بی خطر آئی

جاروب ز مژگان کشم و از دیده زنم آب
زان ره که تو ای دلبر گل چهره در آئی

ز نیسان که کند چون تو غلط وعدهٔ خود را
گر شام بگوئی تو همانا سحر آئی

خادم بگلستان سخن بلبل طلعت
انداخته خوش غلغلهٔ نغمه سرائی

گمان نبود که یار اینقدر شتاب آیی / همین که گرچه در آیی گهی بخواب آیی

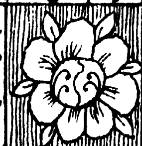
خوش آن شبی که باشم در انتظار تو من / تو ناگهان بسرم از ره عتاب آیی

فروغ روی تو تا آتشی زند بر گل / مگر تو در چمن امروز بی نقاب آیی

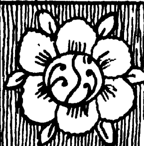
وفای من نه جفا بتوان ستم ایجاد / فزون تر است اگر بر سر حساب آیی

چو شب بیاد تو ریزم ستارهای سرشک / چه خوش که از در من ای رشک ماهتاب آیی

هجوم خلق بمقبل نه ره دهد زین پس / سزد که بهر تماشای من شتاب آیی



بخانقاه ترا ره دهند کی خادم
زمیکده که تو با شیشه و شراب آیی



صبا بیار ازان گلعذار پیغامی / که تا رسد بدل بیقرار آرامی

بگو بروز فراق تو من چه چاره کنم / نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی

دگر حکایت جمشید تا بکی گوئی / تو خود جمی چو بگیری بدست خود جامی

هلال را بفلک سرنگون کن از خجلت / بیا بآن خم ابرو تو بر سر بامی

ز روی و زلف خود آن یار سحر دارم / گهی سحر بجهان می کند گهی شامی

شراب ساقی و شاهد نمی دهد ستم / که نیچ روز گذارم بعیش ایامی

کنون نبد سبب عشق آمدم گر خادم / ز من مپرس طریقی ز کفر و اسلامی

رباعیات

ما در دهر نه از پی صواب آمده ایم
از بهر خطا و خورد و خواب آمده ایم
در صفحهٔ کائنات بیکار و فضول
مانند خراجهٔ کتاب آمده ایم

رباعی

نرگس چشم دوست مخمور است
دیدهٔ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم
خانه بے روی یار چون گور است

رباعی

برمن آرام بهشتی ست که رضوان چو توئی
آمدم مور صفت زانکه سلیمان چو توئی
مستظل بر در تو چون نه گدایان باشند
آنکه سلطان چو توئی سایهٔ سبحان چو توئی

رباعی

شهنشاها سپاها سپهر درگاها
فسرده است کف بخشش تو دریا را
ز سرد مهری دوران تنم برعشه گرفت
ز التفات تو خواهم لباس سرما را

رباعی

ترود آرزو دم که با تو کاری دارم
در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جان خود بدامان نیاز
عمریست که از پی نثاری دارم

رباعی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست / حاصلے از عمرِ جز محبوب نیست

زیست بے عشقِ بتان در مشربم / خادما از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزمِ جهان طرب مدامت بادا / ایام بکام و می بجامت بادا

محمود چو بخت تو چنین آمده است / دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در هجرِ تو امروز بجان آمده ام / بیمار و ضعیف و ناتوان آمده ام

غافل نیم از تو من به بیداری و خواب / در یاد تو ظاهر و نهان آمده ام

رباعی

ای جان نگهی ز چشمِ خونریز مکن / و ز نازِ خرام فتنه انگیز مکن

آن تیغ نگاه از فسانِ غمزه / دیگر ز برای کشتنم تیز مکن

رباعی

دل از رخِ یار شادمانی دارد / هر لحظه بخویش کامرانی دارد

تو جانِ منی مرو ز پیشم هرگز / بے جان کسے نه زندگانی دارد

رباعی

مفتون بجمال و حسن زنهار مشو
از چشم سیاه یار بیمار مشو
تا چند غم و الم بدل برداری
در الفتِ دلبران گرفتار مشو

رباعی

هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است
کی بر سر کینه و مصاف آمده است
گر دید چو دوست دشمنت حرف مزن
تاثیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک وحشت ما و شد بیابانی چند
یک دستِ جنون و هم گریبانی چند
گنجائش درد و غم دگر در دل نیست
یک خانهٔ تنگ و گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظلّ همامی خواهم
نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
در ذاتِ وجود می دهم جامی عدم
ای دولتِ فقر من ترامی خواهم

رباعی

گویند که انسان ست ز حیوان بهتر
گویم بتو این ست و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست بانسان خادم
در مذهبِ ما از وست حیوان بهتر

قطعات

شکسته باد پای چرخ کجرو ‌ ‌ ‌ ‌ چرا دست مرا بی وجه بشکست
کسی می نالد از دست غم اما ‌ ‌ ‌ ‌ من اینک ناله دارم از غم دست

قطعه

هر نسخه که در وی نبود حکمت و پند ‌ ‌ ‌ ‌ خادم سنگر در آتش آن سوخته به
جز علم بجمعی که ذکر دگر ست ‌ ‌ ‌ ‌ آن جا ز کلام لب بهم دوخته به

قطعه

نمی دانم فلک را چیست با من ‌ ‌ ‌ ‌ که پیوسته ز من با کین و جنگ است
اگر زینسان سلوک او ست با من ‌ ‌ ‌ ‌ بدان زین بس مرا هست و ننگ هست

قطعه

بروز قسمت هر چیز قاسمان ازل ‌ ‌ ‌ ‌ بهر کسی ز کسی بهره جدا کردند
نصیبهٔ دگران ساختند دولت و عیش ‌ ‌ ‌ ‌ غمی که ماند بجا هم بما عطا کردند

قطعه

چه خضر ست این چه خوش آب حیاتش ‌ ‌ ‌ ‌ که دارد حلهٔ سبز و عصای
کند هر تشنه را سیراب از آب ‌ ‌ ‌ ‌ ولی حرکت نمی سازد ز جای

قطعه

خواهم اندر جهان مکان وسیع
من ز قصر و نه کاخ می‌خواهم

خانهٔ تنگ بد تر از گور است
گور را هم فراخ می‌خواهم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم
بر منِ خسته تلخ ایام است

منقلب ساخت روزه اوقاتم
شامِ من صبح و صبحِ من شام است

قطعه

جز حق مشنو و هم مبین غیر از حق
ای اهل خرد ترا چو چشم و گوش است

با حلم چو خو کنی بر آید کارت
کاری که بکار تو نیاید خشم است

مربعات

در عشقِ بتان که نیست جز رسوائی
مشهور شدم برندی و شیدائی

گر نیست وصالِ آن بتِ هرجائی
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

در دهر مبین که هست نقشی بر آب
از آمد و رفت مردمان نیست حساب

رفتند چو دوستان یکایک بشتاب
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

اینک بدلِ حزین در آمد غمِ یار
کی باز روم برای سیرِ گلزار
از عیشِ جهان دگر ندارم سروکار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

امروز ز بختِ خود بجنگ آمده ام
وز صحبتِ دوستان به تنگ آمده ام
از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تقصیرِ ز من چه شد بگو ای جانان
آزرده اگر روی ز پیشم ای جان
کاینک شده ازان چنین رو گردان
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

از هیچ کسے نسازم الفت گاهے
در بزمِ کسان دگر ندارم راهے
تا حق نه کشم ز دل فغان و آهے
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

فریاد ز دستِ هجر اے جان فریاد
وقت تو بصحبتِ رقیبان خوش باد
از وصلِ تو یکزمان نه گشتم دلشاد
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تنگ آمده از غمِ تو جانان دلِ من
دیگر نروم بسوی صحرا و چمن
وقت ست که پای خود کشم در دامن
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

دارم ز رخش بچشم هر لحظه خیال
زان دلبر بیوفا محال ست وصال
لیک او نکند گذر گهی در مه و سال
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آمد ز عتاب شب به بشیم دلدار
بگرفت کنار از کنارم یک بار
یک حرف نگوش کرد حالِ دل زار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

معدوم شد از زمانه گر رسمِ وفا
خاکم بسر و محبتِ من با دا
در دستِ کسی دهم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آن یار نگشت یکزمان همدم
امروز تهی دل از غمِ او کردم
عمری که بسینه درد او پروردم
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

خادم شده اختلاف اوضاع جهان
هم سیر شدم ز صحبت پیر و جوان
آن دوست که بود گشت بس دشمن جان
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مخمس

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش است

هر لحظه آمدست مرا جستجوی او
نظاره دمبدم نمایم بروی او
خوش آن زمان که در آیم بسوی او
دارم بس آرزوی گدائی بسوی او
نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

افسرده است طبع ز سیر چمن چه کار
در کنج غم نشسته ام از انجمن چه کار
از جلوهای سنبل و سرو و سمن چه کار
آواره ام بعشق ز صبح وطن چه کار
در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

صد آفت و بلاست ز عشقش بجان خویش
بر بند ناصحا ز نصیحت زبان خویش
با کس چگویم آه ز درد نهان خویش
امکان من نماند بضبط فغان خویش



من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفت بت آن نگار — گردیده است از ستمش حشر آشکار

هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنار — امروز من کنم بسر کوے او گذار

بسمل شدن بخنجر جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد — ماندم ز بخت خود من مهجور نامراد

ای دل شکایتی بلبم زین سخن مباد — گر بوسه را ازان لب شیرین شه دست داد

دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

در کنج غم فتاده ام از هجر آن نگار — محزون و سینه ریش و جگر چاک و دلفگار

یاران چه مید هید مرا مژدهٔ بهار — اینک دگر ز جلوهٔ سرو و سمن چکار

بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت اے صنم — آن لطف و آن محبت و آن جوشش و کرم

آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم — زین زندگی چرا نشوم مبتلاے غم

امروز مرگ خویش بس ای جان مرا خوش است

خادم بدل رسید غم و درد بیحساب — از غصه دل بسینه درآمد به پیچتاب

ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب — در موسم بهار بس از مستی شراب

ہیجو دشدن بصحن گلستان مراخوش است

مخمس

در روز ہجر نالہ و فریاد میکنم
غمہای تازہ دمبدم ایجاد میکنم

کی شکوۂ جفاے ترا یاد مے کنم
روی ترا بہ بینم و دل شاد میکنم

جان راز قید درد و غم آزاد میکنم

بہر خدا مسوز من ای یار جبین جبین
از راہِ التفات بیا حالِ من بہ بین

بے صحبتِ تو خوش نبود این دلِ حزین
ای جانِ من دمی بہ بودار ہم نشین

دل را ز بہر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسرین ہمی کند
بر باد زلف ہند و تیو دین ہمی کند

خود را دلم زیاد تو تسکین ہمے کند
در شادی وصال تو غمگین ہمی کند

ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

قدّت باین خرام گلشن چو بگذرد
در دم قیامتی بسر سرو آورد

ہر چشم تو کہ فتنہ شب و روز پرورد
از یک نگاہ شوق دل از دست می برد

از دست برد چشم تو فریاد مے کنم

زاغاز عشق این دلِ رنجور در بلاست
جانم بلب رسید ہنوزت سر جفاست



بیرحمی تو یار ندانم که تا کجاست | از تشنگی بگوئی تو کان شنک کربلاست

آبی طلب ز خنجر جلاد میکنم

ای دل ز شب فراق بتان بسکه شد دراز | تا صبح آنچنان بغم و درد خود بساز

کاید ز طول تنگ ازین آه جان گداز | منسوخ گشت قصهٔ فرهاد و قیس باز

طرح دگر ز عشق خود ایجاد میکنم

از دل نرفت عشق بت ماه دلفروز | عمرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز

شب ناله گرم دارم و آه و فغان بروز | خادم بلوح سینه به پیرانه سر بسوز

مشق جنون ز طفل پریزاد میکنم

قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل سنجہ	شد قطع حیات او چو در پنجاب رفت
با آه بگفت خادم این تاریخش	علامۂ دہر بود از دہر برفت

قطعہ تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن چھچھ گہریہ

چون محمد یوسف از دنیا برفت	شد تاسف بهر آن نیکو سرشت
فکر میکردم ز سال رحلتش	شد ندا اینک برفت او در بهشت

قطعہ تاریخ

بست قاضی رسول بخش افسوس	رخت هستی خود بملک بقا
گفت تاریخ با حساب خرد	شد ماواش جنة الماوی

قطعہ تاریخ

بود زاہل سخن غلام علی	که تخلص همی نمود آزاد
زین کهن خاکدان چو ای خادم	دامن افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ماتم	گفته شد در بهشت جاش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

ز مرگ مرشد عالیجناب مولانا	دلم فگار و جگر ریش و سینه شد چاک

ز سال رحلت آن پاکذات جستم — ماده که در آمد شتاب در ادراک
ز اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت — هزار و صد و هشتاد تا هجری پاک

قطعهٔ تاریخ

داد بمعصوم علی فضلِ حق — بهره ز فرزند مبارک نهاد
جست ز خادم که چه تاریخ اوست — گفت که این طفل جوان بخت باد

قطعهٔ تاریخ

حلیم خردمند شمس الضحی — ز فرزند گردید چون کامگار
بخادم بگفتم که تاریخ گوی — هم از سال تولید آن بختیار
[illegible]ے بفکرت فرو رفت و گفت — پدیدار شد گوهر شاهوار

قطعهٔ تاریخ

حلیمِ شهزادهٔ خورشید بخت — زاد چو یک دخت همایون نشان
خادمم از روی طرب گفت زود — این مهِ تابان بسحر شد عیان
هست درین قطعهٔ ندرت طراز — هم ز سنِ هجری و بنگله نشان
گشت بسن بنگله بلا تعمیه — ورنه تو با تعمیه هجری بخوان

قطعهٔ تاریخ

علی احمد از دهر ناپایدار … برفت و تن خویش در خاک هشت

ز خادم بجستیم تاریخ او … بگفتا که جایش بهمان در بهشت

قطعۂ تاریخ

مولوی انعام حیدر صاحب اقبال و جاه … گشت از تولید فرزند خودش با جفت کام

شد چو از برج حمل آن مهر پیدا پیر عقل … زانتهای ابتهاجش فی نیر اعظم بگفت

قطعۂ تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین … دهد او را خدا ثواب عظیم

سال تاریخ او من از خادم … چون بپرسیدم از پی تفهیم

با حساب از سر بدیهه بگفت … اِنَّ هٰذَا مَقَامُ اِبْرٰهیم

قطعۂ تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبه وقت صبح نخست … ششم شهر اولین جماد

هم ز ماه اساڑھ روز سوم … اندرین کارخانۂ ایجاد

بہر نجم بند پیر اصغر … مژدہ از ولادت خود داد

خادم این یک بیک ز روی دعا … گفت یارب سلامتش دارا د

تاریخ مسجد

مسجد ہذا بناند از چاند خان — یادگار سے اندرین ویرانہ دشت
جستم از خادم چو تاریخش بمن — گفت ای جای صلوٰۃ آباد گشت

تاریخ وفات

عارف اہل دل رضاء اللہ — روح چو بر تافت از جہان دو او
گفت تاریخ او ہمین خادم — گشت دار السلام مسکن او

تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم

شب آدینہ وای شمس الدین — کرد ترحیل از جہان یکبار
بود متشرع و فقیہ و متقی — صادق القول و واثق الاقرار
داز طفلیم انیس و جلیس — ہمہ حال مونس و غمخوار
ہست غائب و لیک خیال او — ہست حاضر بچشم لیل و نہار
خادم از مرگ او غمے در دل — نہ چنان شد کہ من کنم اظہار
از سر فکر گفتم این تاریخ — خلد گردید جای آن دیندار

تاریخ وفات نواب اسد اللہ خان غالب

یکتا سے دہر غالب جادو بیان ما — گو بے سخن بملک سخن بود بادشاہ
روز دو شنبہ دوم ذیقعدہ از جہان — در باغ خلد رفت بر در رحمت الٰہ

خادم ز سال رحلت او فکر چون نمود
آمد ندا ز غیب که غالب بمرد آه

تاریخ صحت سیلا کس

چو انعام و منعم و ہم مادر بش
ز تپ ہر سہ یک بار آرام یافت
بتاریخ صحت ہمین گفت خادم
کہ ہر یک سہ بیمار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجہ
مہتاب چند بہادر از شہر دہلی

للّٰہ الحمد کہ امروز ز شہر دہلے
خوش بکاشانہ مہاراج بہادر آمد
سال تاریخ چو جستیم ز طبع خادم
گفت ما را کہ ہمین ست بس از روی عدد
عدد چار تو شش مرتبہ بنویس و بگیر
سہ از ان در مایہ و دو بعشر یک بہ صد
ہمہ را از رہ ترتیب در آور بشمار
صاف تاریخ ز ہجریست عیان از ابجد

۴۰۰۴۰۰۴۰۰۴ ۰ ۴ ۴ ۴ ۴-

۱۲۸۴

قطعۂ تاریخ وفات

ای چہ تاریخ مرگ مسعود ست
جان پاکش چو بر فلک بگذشت
از سر عیش گفت بس رضوان
مرحبا مرحبا بیا بہ بہشت

تاریخ وفات جناب مجیب الانام مرشد نا مولوی زین العابدین مرحوم حیدر آبادی

دردا و حسرتا که امام جهان برفت | حامی دین و هادی گم‌گشتگان برفت
مقبول بارگاه خدا زین العابدین | واحسرتا چو باد ازین خاکدان برفت
صد درد و غم ز رحلت آن پیشوای دین | بر جان دردمند و دل ناتوان برفت
هیهات بسکه ماتم سخت است در جهان | زین مرگ هوش از سر پیر و جوان برفت
زان سان بدهر حلقهٔ شیون کشیده شد | کافغان و ناله تا بهمین آسمان برفت
یکتای دهر بود و علامهٔ زمان | افزون از آنست آنچه ز من در بیان برفت
از بهر طوف کعبه همین گشت کام سنج | کامد اجل براه هم آنجا ز جان برفت
از بیست و پنج شهر ربیع نخست دان | کان فخر روزگار و زمان از جهان برفت
در بمبئی است مزار مقدسش | صد رحمت اله بران آستان برفت
تاریخ سال رحلت او گفت خادمم | آن مهدی زمن ز جهان در جنان برفت

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان | رخت بربست و رفت سوی جنان
حامی دین بود آن مرتاض | ذات او بود در جهان فیاض
ساعی و مجتهد بدین نبی بود | روز و شب در ره یقین می بود
بسکه علم حدیث و قرآن داشت | پاس شرع رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیان — دور مے کرد شرک را ز میان
گمرهان را براه دین آورد — هم ز شک در رهِ یقین آورد
صبر و تسلیم و هم تحمل داشت — خویش را ابر در توکل داشت
عارف و کامل و مدقق بود — عالم و فاضل و محقق بود
بر در اغنیا نه بگذشتے — گاه از انها نه ملتفت گشتے
سیم و زر خوار در نظر می داشت — فقر را بس عزیز تر مے داشت
آه مے رفت بهر طوفِ حرم — آن موحد یگانهٔ عالم
همرهان راه از ندای اجل — گفت لبیک شد بحق واصل
از ربیع نخست بست ۲۵ و پنج — بود کاندر زمین نهفت آن گنج
حیدر آباد مسکنش مے دان — بمبئی را ز مدفنش مے خوان
رحمتِ حق بتربتش بادا — وز خدا نیز قربش بادا
سال ترحیل آن خدا آگاه — فکر مے ساختم کسی ناگاه
از سرِ درد آشکار و نهفت — شده جایش بخلد هاتف گفت
از دل درد باز گفت ملک — رفت آن عیسی دوم بفلک
باز در فکر دیگرے بودم — که یکایک بگوش بشنودم

از سر آه خادم غمگین | گفت رفت او ز زمانه رهبر دین

مرثیه هذا در وفات سید محمود علی مرحوم

وای محمود از جهان رفتے | از در عمر ناگهان رفتے
حسرتا وا مصیبتا دردا | کز جهان های نوجوان رفتے
یک بیک من ز خویشتن رفتم | چون شنیدم تو از جهان رفتے
خاک بر سر زنیم سو بکنیم | وای ای فخر خاندان رفتے
دوش بر دوش حاملان قضا | تا در روضهٔ جنان رفتے
وز صف ماتمت همے گفتند | ای جوان هاے ای جوان رفتے
ای [illegible] چه دیدی خلاف از یاران | که بیک بار از میان رفتے
یاد [illegible] هر دم است در دل تو | فارغ از یاد دوستان رفتے
ای ز جسم جهان بی بنیاد | یک بیک گوئیا ز جان رفتے
صورتت جلوه گر بباطن ماست | گرچه تو ظاهر از میان رفتے
آمدے در جهان ولیک شتاب | فارغ از فکر این و آن رفتے
سر کشم نوحه از غمت هر دم | تو چرا آه از میان رفتے
دامن افشانده همچو باد سبک | آه زین تیره خاکدان رفتے

نه سراغ تو بر صدای جرس — نه تو همراه کاروان رفتی

از که پرسم مقام و منزل تو — آه در راه بی نشان رفتی

بچه تسکین دهم دل خود را — تو نیائی دگر چنان رفتی

مرحبا گفت بر تو حور و ملک — چون تو در روضهٔ جنان رفتی

جنت آراست بهر تو رضوان — از جهان چون تو میهمان رفتی

گفت با آه خادم این تاریخ

که بجنت ازین جهان رفتی

سنه ۱۲۸۰ هجری



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی سوز و تپ

اے ساقیٔ خضر پی کجائی
غافل ز من این قدر چرائی

از تشنگی ام فتاده در تاب
بر جان فسرده ام بزن آب

خون در رگ من فسرده گردید
شریان چو رشته مرده گردید

هر موی تن است شعله انگیز
ساغر چه دهی بلب سبو ریز

در چشمهٔ خضر شو دلیلم
یا غوطه بده به سلسبیلم

هر دم نفسم شرر فشان است
آتش بدرون استخوان است

از سوز تن و دلِ فگارم
افتاده شرر به پنبه زارم

هر لحظه ز مرگ خود نشان است
این زندگیم وبال جان است

از حالتِ خود مرا خبر نیست
تمییز مرا ز پا و سر نیست

بالین کجا و هم کجا سر
هم تن بکجا کجاست بستر

این شدت و سوزش و تب و تاب / انداخت مرا بموج سیماب

شد برق زده تن حزینم / یا غرق به بحر آتشینم

باشد که ز روی رحم یاری / مارا ببرد بچشمه زاری

غلطان هستیم از تب و تاب / چون ماهی دور مانده از آب

باران و تگرگ هم ببارید / در تن خنکی بگر نه ره دید

شمس آمده صبح بر سر من / پرسید ز حال ابتر من

گفتم که منم و بیقراری / به آنکه مرا بحق سپاری

راه نفسم بسینه شد تنگ / در شیشهٔ عمر دهر زد سنگ

لب خشکم و ساغرم تهی زآب / صفرا پیدا ترنج نایاب

چون خور بفلک بلند گردد / سوزش به تنم دوچند گردد

در روز شعاع مهر تابان / چون برق بچشم ماست رخشان

شب نیز ز پرتو چراغی / صد مقرعه هست در دماغی

نی روز قرار و نی بشب خواب / جانم بلب است زین تب و تاب

نی هوش بجاست و نی حواسم / در رفت امید و ماند یاسم

جان در تن من بکشمکش است / هر لحظه صدای العطش هست

گم گشته حرارت عزیزی ・ از نبض فسرده رفت تیزی
این چرخ جفا سرشت غدار ・ گردید نه با کسی وفادار
چون تشنه شوی بجای آبت ・ راهی ننماید از سرابت
زین هفت قرابهٔ مدور ・ کین سر بسر اند پر ز اخگر
بیهوده طلب مکن گلابی ・ یابی نه درونشان آبی
بگریز از این طلسم خانه ・ کاینجاست خیال جادوانه
تو خانهٔ خویش داری از برف ・ از مقدم خور چه میزنی حرف
پوشیده لباس از کتانی ・ هم در شب مه چرا روانی
برخیز از این خرابه برخیز ・ پایت اگر است زود بگریز
کاش آنکه شتاب زین چمن شد ・ مایل نه بلاله و سمن شد
ابر این چمن ار بهار خیز است ・ اما آخر تگرگ ریز است
دیدیم نه گلی بشاخساری ・ کان را نبود گزند خاری
ای وای کنم چه چارهٔ کار ・ پا آبله دار و دشت پرخار
هستیم چو مهر بر لب بام ・ یا آنکه چراغ صبح ناکام
امید ز زیست ما کجا آه ・ رفتیم بشام یا سحرگاه

هیهات حیات رخت بسته | مرگ آمده رو برو نشسته
در عمر ندیده ام چنین تب | بس روز قیامت است هر شب
یارب بعطای خود که دانی | بخشش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد | روشن ز فروغ او جهان شد
باد خنک شمال برخاست | با جلوهٔ قد نهال برخاست
گلزار ز ابر گشت سیراب | نرگس بگشاد چشم از خواب
از آب سمن بشست روئی | سر برزده سرو از لب جوئی
هم لاله ز خاک سر برون زد | اطراف چمن بموج خون زد
از باد نسیم غالیه بیز | گردید زمانه عنبر آمیز
از نو بچمن بهار زد جوش | شاخ گل و سرو شد قصب پوش
بلبل بنوا کشید منقار | شد فاخته سرو را خریدار
در صحن چمن ز جلوه و ناز | طاؤس شده برقص دمساز
سبحان الله هوای گلزار | گردید مسیح بهر بیمار
خضر از در من رسید ناگاه | تا چشمهٔ نوش برد همراه

جان از سر نو به تن در آمد — ابری بسوی چمن در آمد
آمد بصدا اعتدال طبع — هم فرحت لایزال در طبع
آن سوز و گداز من بسر شد — وان شام مصیبتم سحر شد
صفرا بمزاج گشت کافور — از فلفل شب چو روشنی دور
زان سوزش و تلخیم جگر رست — خورشید آمد ترنج در دست
شد طبع فسرده ام طرب جوی — باز آمده آب رفته در جوی
ای بار خدای عالم آرا — دادی تو حیات من دوبارا
شکرت ز زبان من کی آید — وصفت به بیان من کی آید
دریا نتوان بکوزه بردن — هم موج نمی توان شمردن
ای حمد تو طاقت بشر نیست — جز عجز مجال من دگر نیست
یارب بشفاعت پیمبر — بخشی تو مرا بروز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

ای نور بصر بلند اقبال — گوییم دو سه حرف یاد در دار
کای جان پدر هنر بیاموز — کاید هنرت بکار یک روز
زنهار مرو درین گذرگاه — هم شهوت و حرص را بخود راه

هم صدق و صفا شعار خود کن / دین را دریاب و کار خود کن

هان تا نخوری فریب دیوی / راهت نزند فرشته دیوی

بعز علم و ادب بخود مده راه / تا خود نه کنی بدهر گم راه

کم کم بخیال شعر پرداز / کز کار دگر ندارت باز

هان غره مباش بر زر و مال / کانها شدنی است زود پامال

گر فخر کنی بعلم شاید / کان تا تو باشی او بپاید

کان دولت نیست لازوالی / نقصی نه درو بجز کمالی

نی حصه ازو برادری را / نی قسمت ازو بدیگری را

آگاه شوی ز مغز و از پوست / تمییز کنی ز دشمن و دوست

غافل منشین درین نشیمن / همیان ندهی بدست رهزن

از غفلت خویش باز بنشین / راهت بشناس و پای چوبین

و الله بجهان نمی توان بست / هر کس که برفت زین جهان رست

عمرم افزود بر چهل هفت / اوقات عزیز رایگان رفت

تو دیر بمان که من بزودم / هان غم نخوری تو از نبودم

عمر ار چه بمن مراد نا داد / نقشی بکنم ز نو من ایجاد

گلدسته زنگ از ورود بشارت
مانی بلجد کشد خجالت

تا انجمن جهان بباشد
آن نامه ز من نشانه باشد

زین مرحله سعدی و نظامی
رفتند همه به تیزگامی

ماند است ز یادگار آنها
بر دست زمانه داستانها

دانی تو کجا کی است و جمشید
رفتند همه ز دهر نومید

ما نیز ازین گذرگه تنگ
روزی بعدم کنیم آهنگ

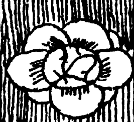
منت کش کس مباش زنهار
تو منت خود بغیر مگذار

احسان کسی مکن فراموش
کان بار عظیم هست بر دوش

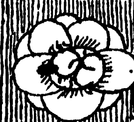
وارسته مزاج باشی و بس
زنهار مکن بحاجت از کس

خادم تا چند بیش ازین پند
بربند زبان خویش بربند

بس ختم سخن به مختصر به
کی طول کلام زین دگر به



تاریخ صحت



خادم بنمود غسل صحت
تاریخ ز طرز نو تو بشنو

طبعم بشکسته پای گفت
گردید حیاتش از سر نو

مثنوی بهار حسن

بسم الله الرحمن الرحیم

کلکم چو طراز داستان کرد | زین گونه حکایتی بیان کرد

کز شهر زن و مرد شهر در راه | یکروز هجوم گشت ناگاه

هر طرف ز خلق بود غوغا | مردم بودند در تماشا

هر مرد و زنی ز خاص و از عام | میکرد نظر ز کوچه و بام

القصه در آن میانه ناگاه | دیدیم بتی بحسن چون ماه

نی ماه که بود آفتابی | بر خور ز رخش فتاده تابی

شمشاد قدی و لاله رخسار | غارت گر صد بهار و گلزار

مغچه ز حیا بمن کشیده — از شرم بعکس خود ندیده
استاده ببام از سر ناز — چون سرو که در چمن سرافراز
چشمش از فتنه بود خون ریز — وان غمزه بران چون نشتر تیز
جادو نگهش بدلربائی — هم ابروی او بکج ادائی
زلف سیهش بگرد رخسار — پیچیده بهم بگنج چون مار
ابروش چو تیغ بد جنگ تاب — هم داده ز خون دل در آن آب
شوری که لبش ز پسته انگیخت — هر لحظه شکر ز خنده میریخت
صد شعبده بهر نگاهش — صد فتنه بپا بجلوه گاهش
از خنده آن پری شمائل — برقی پیدا بخرمن دل
از مستی چشم آن پریزاد — صد میکده شد خراب و برباد
سیمین صنمی نگار طناز — سر تا قدمش سرشته از ناز
برهم زن عقل و هوش آفاق — غارتگر خانمان عشاق
خوبان جهان بآرزویش — دیوانه پی ز شوق رویش
دلهای بتان سنجاک راهش — بتخانه خراب از نگاهش
آن عشوه و ناز او بهر آفت — وان قامت و آن قدش قیامت

وان حسن و بهار دل فروزان — تسکین ده سینه های سوزان

آن حسن که عشق از وست پیدا — آتش زده بر دل و جگرها

هرکس که برو نظاره می کرد — خود را ز خرد کناره می کرد

از دل ز نگاه آن گل اندام — می برد قرار و صبر و آرام

نگهش بدلم کشاکش انداخت — نی نی غلطم که آتش انداخت

خادم تن زن ازین فسانه — زین بحر در آ … زور کرانه

تا چند حدیث عشق خوانی — تا چند ز عشق نکته رانی

بر حسن بتان ماه رخسار — زنهار مخور فریب زنهار

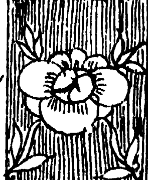
تا چند کنی نظاره بر رو — هم بر خط و خال و چشم و ابرو

این حسن بتان که چون بهار است — اما بنگر که مستعار است

بر حسن مجاز ها منه دلبند — هشدار بد بهر دل مپیوند

صد فتنه بدهر بین که پیداست — صد آفت و صد بلا هویداست

زینجا که مقیم جان نه جسم است — بگریز که خانهٔ طلسم است



این مثنوی بهار حسن است

یک سرو بجویبار حسن است



مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمٰن الرحیم

بده ساقی دمادم ساغری چای — که هوش رفته را بینیم بر جای

بجامم آن آب آتش گون در افگن — بیا خورشید را در ساغر افکن

بده آن آب را در ساغر جم — که آبی در زند بر آتش غم

…لب ساغرم را زود تر کن — زبانم از مذاقش بر شکر کن

…ملی در ساغرش آر — بکام چای نوشان زود بسپار

…ن بهر خدا دیگر تعلل — بر آر از چایدان آواز قلقل

…بهدِ جام خوش گلگون عروسی است — همی گلرنگ تیشش خاک بوسی است

…وشا در جام رنگین و منقش — زند موجی همی دریای آتش

…نرم آبش دلم را کی ملالی است — به تسکین عطش گویا زلالی است

…ان آب است ما را ذوق مستی — گناهی نیست ازین آتش پرستی

…آن دودی است بر ساغر هویدا — برویِ آفتاب ابری است پیدا

بدل تفریح از وی بیشمار است
نشاط زندگانی هست از وی
براه فکر دارد تیز گامم
خوش از وی دو قلیان مذاقست
کزین این هردو کی باشد قرارم
چه مطبوع است حسن سبز رنگش
چه بوئی او که تفریح دماغ است
نهان سرخ است و سبزش آشکارا
چو گردد سرخ رنگش از پی جوش
بحسن خویش لیلی زمان است
چه آبش صاف و هم خوش رنگ و طیب است
ز اعضا خون فاسد را کند دور
کند دفع ثقالت را بتعجیل
بذاتش گرچه آتش امتزاج است
سحر در موسم سرما بود خوش

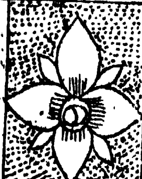
بشام و صبح ما را غمگسار است
به پیری صد جوانی هست از وی
در آرد مرغ معنی را بدامم
که با هم هردو را خوش اتفاق است
بسر گردد بتلخی روزگارم
که مفتون است هر اهل فرنگش
چه رنگ او که جانی در ایاغ است
بغارت میبرد برگ حنا را
شود از شرم می در شیشه رو پوش
بر و مجنون و واله یکجهان است
خورد آن کس که از اهل نصیب است
بخشد فرحتی در قلب رنجور
غذا را می نماید هضم و تحلیل
ولی دارد سر آتش مزاج است
بر دیزا بریچون نمی بهمی کش

بگرما شام در دلها عزیز است — عرق ریز است وهم تفریح خیز است
بصورت اگر عروس ملک زنگ است — ولی مقبول هر اهل فرنگ است
بطبع سرو طبعان گرمی انگیز — پی جذب رطوبت آتش تیز
چه برگ خوش که آمد چای نامش — بخوانم قهوه را زنگی غلامش
تعالی الله چه چیز بهتر است این — مشابش نی که گویم دیگر است این
ز مشروبات بی مثل و ثانی است — بردم خادم آب زندگانی است
خموش این قصه را بس مختصر کن — ازین سو روی خود سوی دگر کن

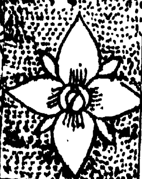
ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده — گر نباشد تو گرم آب بده
تا با بهام او رسم زین تاب — بهر تسکین زمزم بر آتش آب
العطش العطش صدای زبانست — ساغر چای هم کجاست کجاست
صبر و تسکین بهیچ صورت نیست — ساغر و جام را ضرورت نیست
تا بکی ساغر دسبی هر بار — کیتلی را بکام من بسپار
از بنه چای نعرهٔ قلقل — خوشتر آید ز نغمهٔ بلبل

تیز کن آتش سمادر را | زود برگیر آب گوهر را
من از آن آب مستیی بکنم | نیز آتش پرستیی بکنم
ساغر چند بده بوقت صبوح | که رسد فرحتی از آن در روح
ساقی آن آب ارغوانی کو | راحت افزای زندگانی کو
بسکه امروز تشنه کام هستم | متمنی چند جام هستم
ساغرم را چنان بکن لبریز | که زند خنده بر شراب تیز
هم برطل گران بده ما را | بخدا آن چنان بده ما را
که دگر ساغری نخواهم باز | دست خواهش دگر کنم نه دراز
هست تا جای ساغرم در دست | دل رم دیده ام بجای خود است
جای گلگون بجام زر ما نا | سید هر جلوهٔ گل رعنا
قدحی پر شکر بمن در ده | شیر ممزوج اگر کنی هم به
ساقی آن آب زندگانی کو | مایهٔ عیش صد جوانی کو



بسکندر که رفت در ظلمات
گو بیا و بنوش آب حیات



بسم الله الرحمن الرحیم

سال بنگله

در سنه یکهزار و دوصد و نود و پنج کلماتیکه با دوستان
و شاگردان بطریق نصائح وغیره اتفاق افتاده وهم
وقوعاتیکه بظهور آمده بهر فقرات آنرا بماده تاریخ
آن سال بسلک تحریر کشیده رساله هذا ترتیب
دادم بر ناظرین واضح باد

این سخن با دوستان

۱۲۹۵ھ

امروز باران آنچنان بارید که دکی نیارا سید ۱۲۹۵ جوی و تالاب همه یکبار
لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچکس نماند ۱۲۹۵ امروز در
اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقهٔ درس آنجا ندیدیم آیا چه وجه ۱۲۹۵
شوق ملاقات جناب با برم آورد ۱۲۹۵ امروز با چای خواهم کشید ۱۲۹۵
ما هردم تفکر میدارم ۱۲۹۵ دلم مشوش است ۱۲۹۵ بس غزلی چه چه
بنویسم صبح انعام الحق به آسن سول رفت ۱۲۹۵ انجم الحق نیز گاه زود
عازم کلکته شدند ۱۲۹۵ بماه آسن سه روز از تپ بیهوش بودیم ۱۲۹۵

ع. آیا مرا اتیاز شب درزنبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا بداد ۱۲۹۵ صحت اینک غذای داد بمن ۱۲۹۵ زندگی بے صحبت یاران بسکہ ناگوار می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان ہمدم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ از صبح عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاق نمیشود ۱۲۹۵ حلویات عطیۂ جناب مولوی صاحب بسیار نفیسے بود ۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم عزم کلکتہ می داریم ۱۲۹۵ خدا بمن آنجا مرا زود رساند ۱۲۹۵ طبیعت صاحب من ہنوز در اصلاحی نیامدہ ۱۲۹۵ جناب ممدوح را گاہے تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم نزد شان رفتہ بودم ۱۲۹۵ وقت یازدہ ساعت بمنزل انجا بیامدیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح کہ دہم ماہ کاتک بود یکی بیامد ۱۲۹۵ دہم مژدہ از ولادت پسر پور پسو یمین ما بداد ۱۲۹۵ اسم مکرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بساعمر او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بجز چیزی نخوردہ ام ۱۲۹۵ ہنوز اشتہا نیست ۱۲۹۵ بچہ وجہ از صبح ریح بمعدۂ من بسیار است ۱۲۹۵ اینک جز چای نوشیدن چارۂ نیست ۱۲۹۵ در شب ماہ سیر بگمن لطف می دارد ۱۲۹۵ ا

بیا باهم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز ملیح آنچنان پرید که یکبار
رنو هی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زبی مایگی غمی مکن ۱۲۹۵
و سیدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانه مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
باز بنوا هی بدکه درین شهرت ۱۲۹۵ ابسیار مردم از تپ بیمار اند ۱۲۹۵
چای با قلیان در سرما بصبح لبکه لطفی بهی دارد ۱۲۹۵ اروزهای لبکه
قلیلی بعمر ۱۲۹۵ اچه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ ازمانیکه ما از دربار سعادت
همی کنیم ۱۲۹۵ انگهی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
طلبه ها بسیار کم هستند ۱۲۹۵ صاحب نشنید زود و از انجا معاودت
کرهی کنیم ۱۲۹۵ او همه شب طرحی از مجالست همی اندازیم ۱۲۹۵ اکه باز
انجا این چنین صحبتم هم دست دهد ۱۲۹۵ امن امروز تا دیری نزدیک لوی
صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زنده و باشاد دارد ۱۲۹۵ اکه از صحبت آن
جناب شادی حاصل سکنیم ۱۲۹۵ و هم داد سخن نزد شان می یابیم ۱۲۹۵
اگر نه از صحبت ناجنسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بدل ناخوشم ۱۲۹۵
صبح بی چای و قلیان زیست بمن بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ ادیروز
من تا گه نزد مولوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

دیده بخود بالیدند ۱۲۹۵ این مصرعه برزبان مبارک راند ۹۵ ع
ع بیا که چشم براه تو بازهم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شریک پیاپی جا مهای ز
جا بی شدم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت بیج
علما بخواهم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بد لطوار دارم ۱۲۹۵ مردمان جاهل
را در زمرهٔ انسان مبین ۱۲۹۵ مردم نادان ست زحیوان بتر
۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد دار می ۱۲۹۵ وزینهار دمی فراموش
نگردانی ۱۲۹۵ اینک وزباندوه بگذاریم ۱۲۹۵ بازهمه شب
سنم و گوشهٔ تنهائی ۱۲۹۵ ع نبوده خواب شب در دیدهٔ من
صباح هم بسکه فکر سخنم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هرزبان بریدست ۹۵ یاز
آیلند انم که این ابرچه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت مامردم ... ابو
نبود ۱۲۹۵ امروز شب باده که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت ۱۲۹۵
را ما دم صبح صادق بفهمیدیم ۱۲۹۵ و صلوة سحر زود ادا کردیم بحج
۱۲۹۵ بعده دریافتیم و باز نماز اعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای کلکته چیکار جه
در سر بدارم ۱۲۹۵ اکثر مصاحبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ دیدن
بیاید آنجو رهم کی می کشد ۱۲۹۵ بیائید از خبر تو نشنوند ۱۲۹۵ حال ا

حکم مهاراج بهادر در آمده است ۱۲۹۵ که احدی جانب دروازه شرق
راه نه پیماید ۱۲۹۵ چه از عملهٔ کچهری و چه اطفال اسکول چه مردمان دیگر
نیز ۱۲۹۵ باعث آن مفهوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ من سیر ابروزی عزم مکتب کلور
همی دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشید ۱۲۹۵ حین
نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل بکنیم ۱۲۹۵ صاحبا بالفعل
قصد مرشدآباد و کسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر سرما موجب بسیار تکلیف ۱۲۹۵
من صحت نمیخواهم ۱۲۹۵ اگاهی بدنیا دولت نمیخواهم ۱۲۹۵ این عمر
دوروزه با بدوه بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دینی ز دست من بر نمی آید
۱۲۹۵ در دنیا آسایشی که را گویند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف یک
نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ ندانم که مزاج مولوی سید علی محمد
صاحب چه نوع ست ۱۲۹۵ از حال شان دریافته زود نویسید فکر شدید
میدارم ۱۲۹۵ بفقر و فاقه کسی یک احتیاج را نه بری ۱۲۹۵ به که از صحبت
کاری گذری ۱۲۹۵ وضع جهان مینگرم ۱۲۹۵ چه گویم هر دم یک
عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ هان بدوستی کسان اعتماد مکن ۱۲۹۵
آیا تا بزمانیکه تجربهٔ او نکنی ۱۲۹۵ الحال زود خبر مولوی صاحب بدهید

ای عزیزان وقت ۱۲۹۵ اینک شنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵
من بیهوده بسر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا بگیرم دل خود را درین جا
ببند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا هیچ ست و کار بار وا هم هیچ ۱۲۹۵
بیائید امروز باز سیر بازار نمایش بکنیم ۱۲۹۵ گهی با فرومایگان هم صحبتی
نشوی ۱۲۹۵ و هرگز منت همسایگان نکشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درینجا ببند ۱۲۹۵
در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ و هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
۱۲۹۵ کاریکه بکار تو در آید هان دران جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چرا بجماعت نمی آئی
۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ آن کس که بخدا توکل کند
۱۲۹۵ سبحانه برحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کاریکه زخود
بر آید ۱۲۹۵ به که خود بکند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز بر آمده کسی
مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگریاند ۱۲۹۵ اندرین
روزها درس اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و مین ده ساعت معاود شد

نمی کنم ۱۲۹۵ گرمی آفتاب بیحواس میشوم ۱۲۹۵ صبح چای ننوشیده
هنوز قلیان چاق نکشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جهت ماهی بند شد ۱۲۹۵ حالا فرصتی
دست بداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشدآباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلکته
رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تمنای
ملاقات او بسی بدل ماند ۱۲۹۵ و گه شکایت احدی هم پیش احدی
مکنی ۱۲۹۵ که آخر زان نادم شوی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی مگو
که به پیش او ننگ بری ۱۲۹۵ ای راز دل خود زنهار با کسی مگوی
۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل زنهار فراموشی احسان کسی مکنی
۱۲۹۵ اگرچه بقدر یک سرمو نموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای جنس با
اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده با زباهم دشمنی میشوند ۱۲۹۵
جائی که جاهلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
۱۲۹۵ و در کار نیکی شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دوا نه داد که همانا از شیرینیش لب بلب
من باهم بچسپید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرم مکن

۱۲۹۵ وانچه نزدیک فهم خواهد آمد آن نپرس ۱۲۹۵ آیا قدر کسی
بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردد ۱۲۹۵ امروز از
صبح تنهائی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ مابری حمید الدین
بشام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بحکایات بسر کردم ۱۲۹۵
هیچکس بدنیا بس منیت و آرامی نمی دارد ۱۲۹۵ اما کسانیکه
از تعلق دنیا دامن برچیند ۱۲۹۵ وی شب از میرزا احمد علی
ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم مخب من از چندین مدت کجا بودی
۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهید ۱۲۹۵
اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد نشست
آزاده منش و هم بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شد ای بگره نویسیم ۱۲۹۵

تمت



رقعهٔ هذا بلا استعمال الفاظ عربیه

نالی شدکه از نامهٔ شادی افزا یادی نساخته اند واز مژدهٔ تندرستی
خود شادی دلم از فراموش کاری آن والا نژاد داغ ست و جانم هنوز
در آن باغ بیت نادیده ترا هرگه در یاد تو می نالم * هرگه که ترا ببینم وا نگهی
شود حالم * نمیدانم که این بی پروائیها از کدام سوست واین فراموش
کاریها از چه رو شاید که چشم براه اند که ازین سو گله رود تا آبلهٔ پای
نامه شگفد بیت خوش آن دمی که از آن کام جان دو چار شوم * هم
نشسته بروئیت گله گذار شوم * اینک چشم آن دارم که گلشن شگفته بهار
دوستی را آب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست و کلک
را هم بیگانه نگذارند زین پیش پیکر خویش فرستاده ام امید که سنگ نگارین
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیاز مند بر آرند و فراموشکاری
برار و اندازند سیزدهم ماه نومبر از وارجلنگ بخانه رسیده تا این
زمان بآرام نشسته ام و مژدهٔ خوشنودی آن والا نژاد هر دم خواستگار
زیاده ایام شادی و خرمی باباد فقط

رقعهٔ هذا بلا نقط

مکرم ما دام کرمکم ـ مراسلهٔ کرم آمود دوم ماه اساڑھ وصول آمد در اسکے احوال قدری معلوم
محررہ آگاہ و مسرور گردحال محمد اکرم را درسال آوردہ کہ حال او را معاملہ
درک کردہ مراد در آگاہ در آرد و ماد ر سرکار در ہمہ حال مؤکد ام ود در
ہر طور مردم را دلاسا دادہ ام اللہ مراد دلم در حصول آورد ـ
دہم ماہ حال ارادہ ہمہ دارم وہ کس کہار در کار حکم گردد کہ محمد اطہر
ارسال دارد کہ کارم حصول گردد عـــــہ ۳ در کرم کلہ و دو عدد دسلاد حوالہ آدم
مکرم کردم در رسد الحمد للہ کل حال واور داد اسے مکرم را مسرور دارد و السلام



محررہ سوم ماہ اساڑھ

رقعۂ غیر منقوط



اسعد اللہ ہر سلمکم اللہ ـ رسم سلام ادا کردہ در ما ہوالمرام آمدم کہ مراسلۂ
مہر آلود محررۂ کلک گہر سلک اول ماہ ما گہہ در آمد و مسرور کرد حال دو
مراسلہ در ارسال آوردم در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
اما کار اسکول سدا ہ اللہ مرادم در حصول آرد و امال کہ ہموارہ
در اطلاع احوال رسم کرم را روا دارد کہ سرور ہا در دل رود و ہدم کرم
ممدود و السلام

رقعۂ ہذا مع النقط

شفیقی تیغ نبی بخش شب بغیظ نخفت زنش تیز بغضب بین بحبین تیزی
نشنفت بغیظ تیغ زن شغبش تیز میشی بن بخشیش ظلمی لی یقین شب
ببینش بحجر زیب تزیین تیغ شغبش تیز بغیبت شیخ زین جبین زن نخفت
زین بیش فیض بخشیت بیش

رقعہ ہذا موصل

شفقمنطبیعتمبسببتپبستےمضمحل
شفق من طبیعتم بسبب تپ بستے مضمحل

حکیمفیضعلیہمعلیلسختمشکل ـ
حکیم فیض علی ہم علیل سخت مشکل

پیشمنشفیقینہکسےغمیہستہمنفسے ـ
پیش من شفیقی نہ کسے غمی ہست ہم نفسے

شبنمیخسپمصبحتسکیننمیبینم
شب نمی خسپم صبح تسکین نمی بینم

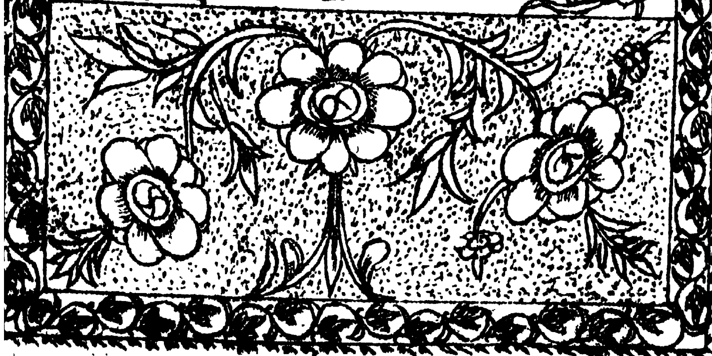
بمیتعلیبخشکشتبطبتبلیغکنی
بمیت علی بخش کشت بطب تبلیغ کنی ۔

بعجلت صحت نصیب کنم فقط
بعلت صحت نصیب کنم فقط
رقعه بصنعت مفرد

دل دارا

آرزو دارم که زود رود ردرت آرم ودر د
دوری راز دل دور دارم فرد روی
زردم ز دوری روئے + واه زوئے.
ازان که زردارم + داد ده درم در آور
ازان اورا دو درم دادم که زود زود زر
ده را درادا در آرد داورد دادار از در
دوران دور داراد

فقط



تقریظ کتاب بلاغت نصاب جناب براعت و فصاحت
مآب مکرمی و مشفقی منشی محمدی صاحب بردوانی زاد فضلکم
ومجدکم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
الدین احمد صاحب المخاطب بشرافت الدوله بهادر دام اقبالہ

حمد خالقی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل زمانی و بعنایت ظهور
بینش را در بندگان بیرنگ آوانی در میان عقول و نفوس و طباع ارتباط
کامل بهم داد و عالم را بران حاکم محکم نهاده ارکان اربعه عناصر و موالید
ثلاثه را بحکمت گوناگون بپاراست و طبقات آسمان و زمین را
چون رنگ بوقلمون پیراست خلاصه صانعی است که مثل ندارد
و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مجمری سازد از
نکته اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است
آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم فزون شعر
تو آن در بلاغت بسحبان رسید + نه در کنه بیچون سبحان رسید
جل جلاله و جل شانه و نواله بعد نعت خلیفه اوست که این همه
موجودات و سائر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و نور خاص کبریا

بدبدیهٔ صمصام رسالتش در میدان قرن مبین قاطع و برهان است و طمطام
نبوتش بعرصهٔ علم یقین چون ذوالفقار حیدر کرار منور و درخشان
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشمهٔ علوم و عقول
صلی الله علیه و آله و ذریاته اجمعین سپس منقبت وصی ابا وصلش که
علی عالی اعلا است و ولی والی والا است

شعر

طفلی که بخانهٔ حیدر اشد	با بنت رسول کتخدا باشد

مدارجش از خواجهٔ کائنات بدرجهٔ دوم است و منازلش در زمرهٔ
اصفیای عظام و اوصیای کرام بمرتبهٔ اول گل سرسبز گلشن امامت
و دُر دریای ولایت مبدع طریقت است و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الهی است و مطرح احکام رسالت پناهی
سراج کاملین دارین است و سر تاج فخر کونین
علیه الصلوٰة والسلام اما بعد بر ارباب سخندانی
و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
منشی محمدی است و تخلص گرامیش خادم مسکن شریفش در
برهوان متعلقهٔ ضلع هوگلی است و شهرهٔ علم و کمال او در اطراف

و الکناف ممتلی اند رین اوان میمنت اقتران دیوان بلاغت تبیان
خود راطبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کرده
که تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تخمیر تسطیر گردد
راقم آثم بموجب خواهش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم میبود
سطری چند بطور ذیل می نگارد امید وارست که بمقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

زهی شاعر فرخنده بنیاد
بطبع آورد دیوان معلای
سخندان و سخن را کامل استاد
که باشد رشک گفتارش مسیحا

می خوشرنگ مینائی فصاحت
فروغ دیدهٔ اهل کمال است
عروس حجله آرائی براعت
بمضمون لآلی چو وصال است

خدایا این دبیر بردوانی
همیدون شاه اقلیم سخن باد
که دارد در سخن نام و نشانی
بتخت فهم و دانش جلوه گر باد

بود نقد سخن را تار واجی
بماند این کلامش تا قیامت
بکس هرگز مباد احتیاجی
بحق حضرت ختم رسالت

عجب دیوان اندر روزگار است
برای شرف الدین یادگار است

چو دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش چون ما معین است

سن تاریخ طبعش این چنان باد
که خادم نزد اشرف ارمغان داد

در بزم مینو نظم گوی نیری است که باد سحری جاروب کش او ست
و ابر آذری آب پاش او فروزدین بهار آفرین از بسط بساط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روایحش سرفراز آلوزی
از براقهٔ بلاغتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعهٔ
فصاحتش همرنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهٔ رمد رسیدهٔ نور سوادان
را از طبلهٔ خامه و سرمهٔ مدادش کحل اندودنی نی شکرستانی است
که طوطیان شکر خای معانی دران نغمه سنج بنغمهٔ دلنواز یا سرو بستانی
است که فاختگان لطائف مضامین بران چهچهه پرداز نظم
بدیعش براعت را جانی است و بنای قطعاتش ملاحت
را کانی طرح غزلیاتش جلوه افزای خاقانی است دلوز افروز سخن
قاآنی خلاصهٔ کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت

توامان حضرت خادم اندرین دوران مبین غنیمت است حقتعالی موانع

مصنف بدایت بخیر گرداناد و فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان عذب اللسان بلبل گلستان سخندانی عندلیب بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب متخلص بسحر المعروف مولوی ڈھومن باڑہوی حال مقیم

امام باڑہ حسینیہ ہوگلی

حمد وافر قادری را کہ بحر ذخار رحمتش ناپیدا کنار است وستایش بیحد داوری را کہ شمار عطیاتش چون تقاطر امطار دشوار ابیات

فلک از ابر الطافش حبابی	ز بحر رحمتش دریا سحابی
بعالم ہرچہ از پیدا است و پنہان	ز قدرتہائی گوناگون او دان

بود مشکِ ختن خلقِ عمیمش — معطر کن دماغِ اهلِ فطرت

مه تابنده اوجِ عقل و دانش — درِ شهوارِ دریای فضیلت

بهارِ گلشنِ رنگین بیانی — گلِ خوش رنگِ گلزارِ فراست

شریف و هم کریم النفس و خوشخو — که نازد از نهادش خود شرافت

پس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چها پایهٔ بلند دارد و مرتبهٔ ارجمند پس کرا یارا که بوصف این کتاب مستطاب لبِ تقریر گشاید

غزل

چسان گویم چها آن نکته سنج طبع روان دارد — که فخر و ناز بر شیراز خاک بردوان دارد

چنانکه رفت آب و رنگ اکنون باغ دیوانش — که گلهای گلستان و بوستان رنگ خزان دارد

بود خامه تخلص در کمالِ عجز او شاهد — ولی در سرزمین شعر حکم خسروان دارد

عیان انوارِ عرفان از جبینش سر بسر بینم — نمی دانم چه نورِ معرفت در دل نهان دارد

ز عمر او اگر هفتاد و یک بگذشته است اما — باین پیرانه سالی در سخن طبع جوان دارد

بهار بردوان همچون مصلای سخن بنگر — که رشک بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرایس نظم بی مثل ونثر بی ندید حلیهٔ انطباع پوشید و پیرایهٔ اشاعت

برگزیده هر که دید بالوف ستایش پسندید و بدین نشید مترنم گردید ابیات

چه خوش دیوان خادم گشت مطبوع
که هر شعرش بود چون شعر شمسے

بیاضش روشنئ عین عرفان
سوادش مردم چشم بهائے

زمین شعر را فکر بلندش
نموده آسمان چون فکر عرشے

بطبع عالیش صد گونه مدحت
کند روح سپهری و هلالی

برای منکران دارد چو موسیٰ
ید بیضای فضلش دستگاهے

ازانجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام منیف از حوصلهٔ نحیف بل از نکته سنجان ظریف و سخن پروران نطیف عسیر و بعید است نظر بران ازان خیال بطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعهٔ مشعر تواریخ طبع اختصار ورزیدم ما مول که مقبول خاطر عاطر آن مقبول دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فراست و کیاست پیوند افتد و هدیهٔ این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت مشرف گردد قطعهٔ تاریخ

چه دیوان افصح شده منطبع
ز طبع سخن سنج معنی ادا

سخنور سخن فهم و روشن ضمیر
هنرمند و انشور با صفا

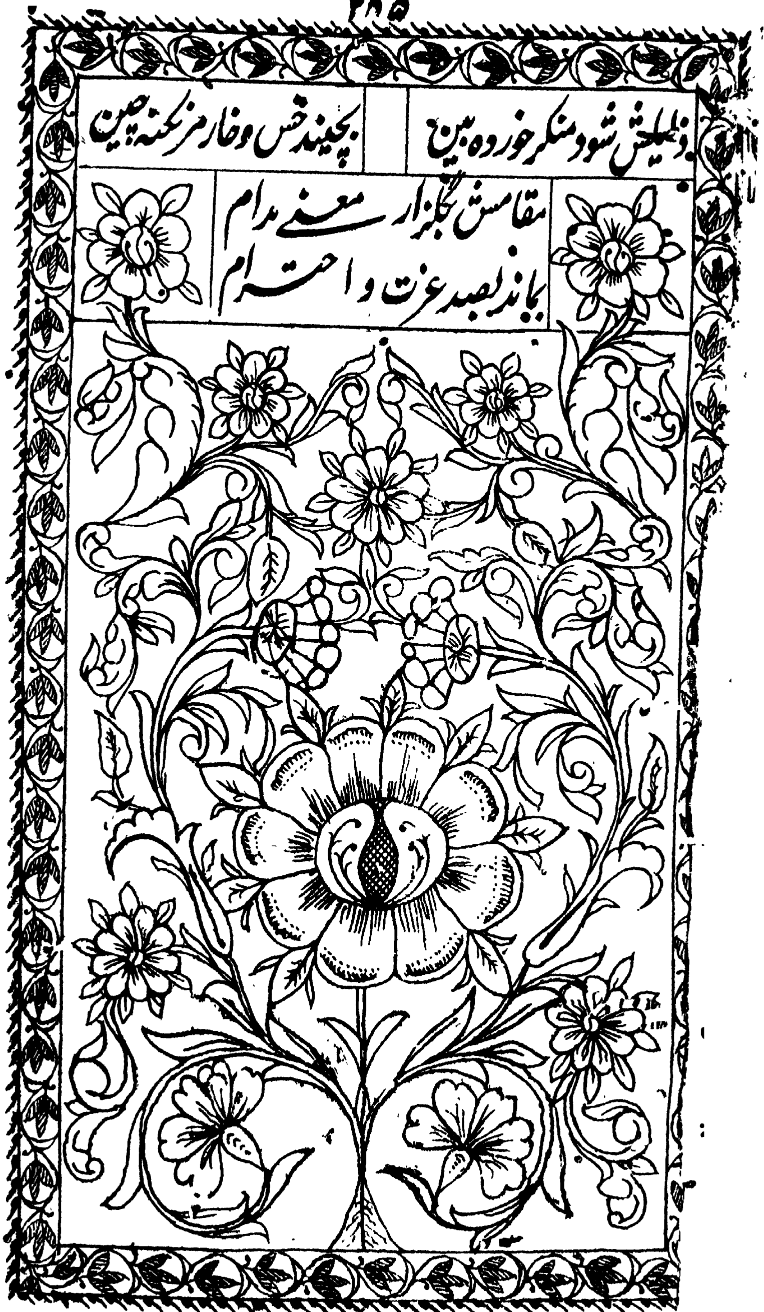
چه حاجت که شاهد بیارم کنون ، که خود هست لطفِ کلامش گوا
بیائید ای دوستان بنگرید ، تماشاے باغ سخن بر ملا
که چون عندلیب است معنی او ، سراینده بر شاخ مضمون نوا
بسالِ طبع بلبل فکر من ، صدا از دو مضامین دلکش بجا

تاریخ

بتاریخ فصلی چو بستم خیال ، که باشد باوصاف آن فی‌المحال
چه خوش داد الفت لویدش غیب ، فصیحٌ بلیغٌ ادیبٌ لبیب

ایضاً

دگر سال عیسی بصد آرزو ، نمودم بدل غور در مدح او
شنیدم ز لبهای برنا و پیر ، لبیب زمن شاعر بی نظیر
خدایا ز لطفِ تو دارم امید ، بحقِ نبی و امامِ شهید
که تا از فلک نور شمس و قمر ، بباشد بسطح زمین جلوه گر
مصنف بهر حال مسرور باد ، رخش همچو خورشید پر نور باد
کلام لطیفش چو دُرِ ثمین ، بجو هر شناسان شود همقرین
ز مینه نگهی روی رنج و الم ، مگر دشمنش باد با درد و غم


ز بلبلش شود منکر خورده بیں
بچینند خس و خار مز نکته چین
مقامش بگلزار معنی مدام
بماند بصد عزت و احترام

خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان
وجود و کاتب سردفتر شهود است که صفحهٔ افلاک را بابیات
بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته
و لفظ را بعرض جوهر معنی ساخته و شاهد سخن را بهفت
وسمهٔ تشبیهات و سپیداب صفای و زرک استعارات و غازهٔ
کنایات و سرمهٔ اشارات و حنای بندش و گلگونهٔ رنگینی آراسته
بر چار بالش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
جلّ جلاله و عمّ نواله و فقره بندی بنعت سرور مطلع دواوین
کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والاش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام
نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیهٔ تنگ ضلالت
برون کشیده بفضای هدایت رسانید و غریقان بحر عمیق عصیان
را از قعر دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانید چهار یار

کبار نشین ایوان شریعت راالمرکان متین و آولاد امجادش شموع
روشن شبستان دین مبین صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم
مثنوی رسولے که سر دفتر انبیاست ✦ کتاب جهان را ازو
ابتداست ✦ بصدر رسالت نشیننده اوست ✦ به پیغمبری
مهر تابنده اوست ✦ اما بعد بر ضمایر دبیران دقیقه رس
و روشن ضمیران صبح نفس مخفی و محتجب نماند که این دیوان عیست
نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامین
شیرین حلاوت آگین و هر سطرش از معانی رنگین طراوت
قرین هر صفحه اش چمنے است از بوستان نضارت و هر
ورقش گلشنی است از گلستان لطافت و هر نقطه اش
خال عارض مهوشان و هر مصرعه اش بیت ابروی معشوقان
از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
مقال نازک خیال گلدستهٔ ریاض سخندانی عندلیب بوستان
معانی بلبل هزار داستان سخنوری طوطی شکرستان معانی
پروری اوستاد آموزش عبارات واستعداد افزای مکالمات

ومحاورات حذاقت مآب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
شناور دریاے معرفت شاعر یگانۂ روزگار سخنور مشہور دیار
وامصار مجمع محسنات منبع غایات مصقلۂ آئینۂ فطرت سلیم و
واسطۂ صفائی ذہن مستقیم مخزن حلم ومروت معدن اتحاد
ومودت مصدر مکارم اخلاق مورد مراحم اشفاق دقیقہ سنج
ومعنی رس فیض بخش وکریم النفس دریادل روشن
ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر وحید العصر فرید الدہر رشک
فردوسی وخاقانی غیرت دہ انوری وعسجدی شہسوار عرصۂ
تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم وذکا
ناظم بے نظیر ویکتا شیر نیستان شاعری ضیغم بیشۂ سخنوری عالی ہمم
فیض نعم منشی دفتر فصاحت دبیر نسخۂ بلاغت جناب منشی
محمدی صاحب خوشنویس تخلص خادم بردوانی دام فیضہ
استاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان بسعی
فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آبد لغت گو منتظم مطبع باہتمام
عمر محمد ناخدا غفر اللہ ذنوبہ در مطبع قادریہ واقع کلکتہ نیبولہ گلی نمبر ۱۶ طبع شد